

بعضی کے
انٹرنیشنل کورس فارسی
مختصات فارسی



مجوزہ سند ٹیکٹ برای امتحان انٹرنس ۱۸۹۱ء

مؤلف

المیہ فیضی نذاری لودھی جناب لوی محمد امجد علی ایم آے پرنسپل سید منٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

ابن بارگاہ احد جلال الدین صاحب بن جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۸۸۹ء

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد

مجموعہ

قیمت عدد

نصف اول ۳۰۰۰

انتخاب از گلستان سعد

بسم الله الرحمن الرحيم

ایحکایت - ملک دلاور را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش
بلند بالا و خوب رو - بارے ملک بکراہیت و استحقار در روی نظر کرد - پسر
بفرست در یافت و گفت - اسے پدر کوتاہ خردمند بہ از نادان بلند بہر چہ
بقامت کہتر بقیمت بہتر مثل الشاء تطیفہ و الفیل حیفہ یلیت
اقل جبال الاارض طوار و انہ
ہ

قطعه

آن شنیدی کہ لاغر دانا گفت بارے باہلے فرہ
اسپ تازی اگر ضعیف بود ہچمان از طویلیہ خسر بہ
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند - و برادران بجان رنجیدند ^{قطعه}
تا مرد سخن نگفتہ باشد عیب و بہر ش نہفتہ باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی ست شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون هر دو لشکر
روی و پیهم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گویت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بنی پشتین این منم کاندریان خاک دغون بنی سر
آنکه جنگ کرد دغون خویش بازی میکنند روز میدان آنکه بگریزد دغون لشکر
این گفت و بر سپاه دشمن زد و قتی چند از مردان کار می بیند اذت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت - قطعه

اے که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گا و پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک و چاه عتی آهنگ گریز
کردند و پسر نهره زد و گفت - اے مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهو ز زیاد گشت - و بیکبار حمله بردند و شنیدم که
هوران روز بر دشمن ظفر یافتند و پدر سر و چشمش بوسید و در کنارش گرفت
و هر روزش نظر پیش میکرد - تا و لیعهد خویش گردانید و برادرانش حسد بردند
و زهر و رطامش کردند و خواهرش از غرقه بدید - و در پیچه بر هم زد و پسر
بفرست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت - محال هست که

هنرمندان بمیرند - و سبک هنران جاے ایشان گیرند + بملیت
 کس نیاید نیز سایه بوم - بهما از جهان شود معدوم
 پدر را ازین حال آگهی دادند + برادرش را بخواند و هر یک را بواجبی گفتند
 بداد - و از اطراف بلاد حصه معین کرد + تا فتنه بنشست و نزاع برخاست -
 که گفته اند - ده درویش در گلیی بچسبند - و دو بادشاه در استیله بگنجد + قطعه
 نیم ناست گر خوردم و خدا بذل درویشان کند نمی دگر
 هفت اقلیم را بگیرد بادشاه همچنان در بند استیله دگر
 ۴ - حکایت - سربنگ زاده را بر در سراسی غلش دیدم - که عقل و
 کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت - هم از عهد خود می آید بزرگی
 در ناصیه او پیدا و لعان انوار زیر کی در پیش بین + بملیت
 ۱۰ بالاس سرش و هوشمندی می تاقت ستاره بلند می
 فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت - و
 خردمندان گفته اند - توانگری بدست نه بال و زیرگی بعقل است نه بسال +

ملیت

۱۰ کو دکه کو بعقل پیرو بود نزد اهل خرد کبیر بود
 انبای جنس بروی حسد بردند و بخیاست متهمش کردند + مصرع
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت
خداوندی دامن ملکه بگلستان را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمیشود الا
بزوال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد و قطع
توانم آن که نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم که خود برب
بمیر تا بری اسی حسود کین نخبست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
قطع

شور بختان باز رو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شیره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کو بهتر که آفتاب سیاه
۴ حکایت - یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود

و در پایان مستی همی گفت + پلیت

ما را بجهان خوشتر ازین بیکه نیست
کز نیک و بد اندیشه را کس نغم نیست
درویش بر بنه بسر برون خفته بود بشنید و گفت + پلیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غم نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد - صده هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت و
بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم + ملک را رحمت زیاده گشت
خلعت بر آن مزید کرد - پیشش فرستاد و درویش آن نقد را با نیک فرستی

بخورد و در پیشان کرد و باز آمد - **بلیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غزال
در حالتی که ملک را پر دای او نبود و حالش بگفتند ملک بهم برآمد و رو
در بهم کشید و از اینجا است که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صواب
بادشایان پر حذر باید بود - که غالب همت ایشان بمغفلات امور و تنگنای متعلق
باشد - و تحمل از دحام عوام نکنند - گاهی بسلامی بر بخند و وقتی بدشنامی

خلعت دهند - مشنوی

حرامش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت نذر دنگاه
مجال سخن تان نه بینی ز پیش به پیوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوق چشم مبتدر را - که چندین نعمت باندک مدت بر انداخت
برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین - فرد
ابلی کور و زرد و روشن شمع کافوری بند زود باشد کیش بشب روغن نماند چراغ
یکه از وزیران ناصح گفت ای خداوند روئے زمین مصلحت آن می بینم - که
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا باید داشت - تا در نفقه اسراف
نکنند - اما آنچه فرمودی از جرم منع مناسب سیرت ارباب همت نیست -
یکه را بملطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن لائق اهل
مروت نباشد - **بلیت**

بردی خود در اطعام باز نتوان کرد چو باز شد بد رشتی نواز نتوان کرد

بیت

مرغ جاس پزد که چینه بود نه بجاس رود که سچ نبود

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز بر لب آب شوره گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴- حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم -

در جامع دمشق یکی از ملاک عرب که به بی الضافی معروف بود زیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند تا آنکه غنی تر اند محتاج تر اند

آنگاه روئے بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشانست و صدق

معامله ایشان توجه خاطر هر آدمی کنند که از دشمن صعب اندیشان کم بگفتش

بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نه بینی - قطعه

بازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

۵- نرسد آنکه بر افتادگان بخشاید که گز پای در کید کشش بگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نکلی داشت دماغ بیدر پخت و خیال پلست

ز گوش پنبه برون آرد و اد خلق بدو و گرتومی نهی داد و روز داری هست

تشنوی

بنی آدم اعضائے یکدیگر اند که در آفرینش ز یک جوهر اند
 چون عضوے بدر آورد در کار و اگر عضوها را بماند قرار
 تو که محنت دیگران بے غمی نشاید که نامت نهند آدمی
 ۵ حکایت یکے از بندگان عمر و لیث گر خفته بود - کسان در عقیش رفتند
 و باز آوردند وزیر را بوسے غرضی بود - اشارت بکشتن کرد تا دیکه بندگان چنین
 کارے نکنند - بنده پیش عمر و لیث سر بر زمین نهاد و گفت - بیعت
 هر چه بعد بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
 آما بموجب آنکه برود و نعمت این خاندانم - نخواهم که در قیامت بخون من
 ۱۰ اگر قرار آئی - اگر بگیناه بنده را خواهی کشت - بارے تاویل شرعی بگش
 تا بقیامت ما خود نباشی - گفت تاویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا
 من وزیر را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک
 بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی - گفت اے خداوند این
 شوخ دیده را بصدقه گور پدیرت آزاد کن تا مرا در بلا نیفتند - گناه از من
 ۱۵ است که قول حکما را مقبره داشتم که گفته اند - قطعاً
 چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
 چو تیر انداختی بروی دشمن حذر کن کا نذر آماجش نشستی

۴- حکایت ملک زوزن را خواجه بود که یکم انفس و یک محضر که بگمان از
 در موابجه حرمت داشته. و در غیبت نگو گفت + از وی حرکتی صادر
 شد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد + مصادره فرمود و عقوبت کرد +
 سر بنگان بادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر آن مرئوس در دست
 توکیل او رفیق و مدارا کردند و زجر و محاقبت او روانداشتند + قطعه
 صلح بادشمن خود کن و گرت روزی او در قفایب کند در نظرش تخمین کن
 سخن آخربدان میگردد موزی را سخنش تلخ خواهی و دهنش شیرین کن
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی از آن بدرآمد و ببقیت در زندان
 بماند + یک از ملوک نواحی در خضیه پیا پیش فرستاد که ملوک آن طرف قد چنان
 بزرگوارند انستند و بیحرمتی کردند + اگر راس عزیز فلان آحسن الله احواله
 بجانب ما التفاسی کند در رعایت خاطرش هر چه تا مترست سعی کرده شود
 که اعیان حضرت بدیدار وی معقرا ند و بجواب این حروف منتظر + خواجه
 برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی مختصه چنانکه مصلحت دید که
 اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق بنوشت و روان کرد + یک
 از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمود
 با ملوک نواحی مراسله دارد + ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود + قاصد را
 بگرفتند و در ساله را بخواندند + نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده

بیش از فضیلت بنده است. و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را اسکان
اجابت آن نیست بچشم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر
خاطر باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند - **بلیت**
آن را که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستم
ملک را سیرت حق شناسی و بی پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم و ترا بیگناه آزر دم + گفت بنده درین حال مر خداوند
را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند حقیقی چنین بود که مرا این بنده را که در
رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق حقوق نعمت و ایادی منت برین
بنده داری که حکما گفته اند - **مثنوی**

۱۰ گرگزنت رسد ز خلق مرغ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد

۱۵ حکایت دوازدهم نو شیروان در مئی از مصالح مملکت اندیشه برگردند
و هر یک بر وفق دانش خود را میسر دهند ملک نیز همچین تدبیری اندیشه
کرد - بزرگچهر را را ملک اختیار آمد و وزیران دیگر در سربا و گفتند که را
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم - گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای بگمان و مشیت است که صواب آید یا خطا - پس

مواظقتِ راسی او اولی تر تا اگر خلافِ صواب آید بعلتِ متابعتِ او از منکاست
ایمن باشیم - گفته اند - مثنوی

خلافِ راسی سلطانِ راسی خُستن بخونِ خویش باشد دستِ شستن
اگر شش روز را گوید شبِ است این ببايد گفتِ اینک ماه و پر دین
حکایت با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم : زور قی در بحر غرق
شد و دو برادر در گردابی افتادند یکی از بزرگان ملّاح را گفت - که بگیر

این هر دو غریق را که بچاه وینارت بهر یک میدهم : ملّاح یکی را برهانید و
آن دیگر را جان بحق تسلیم کرد : گفتم بقیّت عمرش نمانده بود از آن در گذشتن
تقصیر کردی : ملّاح بخندید و گفت : آنچه تو گفتی یقین است : و دیگر میلِ خاطر
من برهانیدن این بیشتر بود و بسببِ آنکه وقتی در راسی مانده بودم این مرا
بر شتر خود نشانده و از دستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم - گفتم صدقَ الله
العظیم مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا

تا توانی درونِ کس مخراش کا ندرین راهِ خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترانیهٔ کارها باشد

حکایت تنهٔ چند در صحبتِ من بودند ظاهراً ایشان بصلّاح آراسته و
باطن بفلّاح پیراسته : یکی از بزرگان در حقِ این طائفهٔ حسنِ ظنّ بلین داشت
و ادرار را معین کرده مگر یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حالِ درویشان

بنودین آن شخص فاسد گشت و بازار ایران کاسد و خواستم تا بطریق کفایت
یاران مستخلص کنم و آهنگ خدمتش کردم. در بانم رها نکرد و جفا گفت معذرت
داشتم پیشنوی

در میر و وزیر و سلطان را بے وسلیت مگر دیر امن
سگ و دربان چو یاقند غریب این گریان گرفت و آن امن
چند آنکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یاقند با کرامم در آمدند
و بهر مقامی معین کردند اما بتواضع فرد تر شستم و گفتم بلیت
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت مصرعه الله الله چه جای این سخن است بلیت
گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که ناز نیلی
فی اجماع بنشستم و از هر درسی سخن در پیوستم تا حدیثی فرقت یاران در میان
آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خدا و بد سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم این سخن را پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز دنیا دارند و مونس
ایام تعطیل را وفا کنند و شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بیویدم و غدر جبارت
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبہ قبلہ حاجت شد از دیار بعید روز خلق بدیدار او بسے فرسنگ
 ترا تخیل امثال ما بساید کرد کہ هیچ کس نزنند بر دخت بی برنگ
 احکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردے - و دیگری بسعی باز
 نان خوردے + بارے آن توانگر درویش را گفت - کہ چرا خدمت کنی تا
 از مشقت کار کردن برہی + گفت تو چرا کار کنی تا از لذت خدمت رشکارے
 یابی - کہ خرمندان گفتہ اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ انکار زین
 بستن و بخدمت ایستادن + پلیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر بہ از دست بستن پیش امیر
 قطعہ

عمر گران مایہ درین صرف شد تا چہ خورم صیف، و چہ پوشم شتا
 اے شکم خیرہ بنائے ساز تا کنی پشت بخدمت دوتا

باب دوم در اخلاق درویشان

احکایت یکے از بزرگان پارسائے را گفت - کہ چہ گوئی در حق فلان
 عابد - کہ دیگران در حق او بطعنہ سخنا گفتہ اند + گفت در ظاہرش عیب
 نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم + قطعہ

هر کس را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
 در دانی که در نهانش حسیت محبت را درون خانه چه کار
 ۴ حکایت درویش را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید می گفت

یا غفور یا رحیم تودانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذیر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت بهتقار

عابدان جزای طاعت خواهند - و بازار گمان بهار بضاعت پس بنده امید

آورده ام نه طاعت - و بدریوزه آورده ام نه بضاعت **یا ضعیفی ما آنت**

لَهُ أَهْلُهُ وَلَا تَقْعَلْ بِنَا مَا تَحْسِبُ بِأَهْلِهِمْ - بلیت

گر گشتی در جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمانی بر آفتم

قطعه

بر در کعبه ساسی دیدم که همی گشت و می گشته خوش

می نگویم که طاعتم بپذیر تسلیم عفو برگنا هم کش

۵ حکایت عبدالقادر جیلانی (رحمه الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه

روی بر حصا نهاده می مالید و میگفت ای خداوند بختای و اگر مستوجب

عفو شوم در قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار شوم **قطعه**

روے بر خاک عجز می گویم بر سحر که بادے آید

اے کہ ہرگز فراموش نہ کونم
 بیعت از بندہ یاد می آید
 ۴۰ حکایت دزدی بخانه پارسائی درآمد - چند آنکہ جست چیزے نیافت +
 دل تنگ بازگشت + پارسا را از حال او خبر شد گلی می کہ در آن خفته بود بروشت
 و در بر بگذرا و انداخت - تا محروم نرود + قطعه

شنیدم کہ مردان راہ خدا دل دشمنان ہم نکرند تنگ
 ترا کے میترشد این مقام کہ بادوستانت خلافت و جنگ
 مودت اہل صفا چہ در روی و چہ در قفا - پنخانکہ در پست عیب گیرند و در پست

بمیرند + بیعت

در برابر چو گو سفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم در

بیعت

ہر کہ عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بگمان عیب تو پیش دگران نخواہد برو
 ۵ حکایت آوردہ اند کہ زاہد سے مہمان بادشاہی بود + چون بطعام
 نہ نشستند کمتر از آن خورد کہ ارادت او بود + چون بنماز برخاستند بیشتر از آن
 کرد کہ عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند + بیعت

۱۵ ترسم نہ سی کعبہ اے اعرابی کاین رہ کہ تو میروی تبرکست
 چون بخانہ باز آمد سفرہ خواست تا تناول کند + پسر سے داشت صاحب
 فرست - گفت اسی پدر بدعت سلطان بودی - طعام خوردی + گفت در نظر

ایشان چیزے بخوردم کہ بکار آید بگفت نماز ہم قضا کن کہ چیزے نکر دی کہ
بکار آید قطعہ

اسے ہنر بانادہ برکھ دست چہ ہار انہفتہ زیرِ بیل

تا پم خواہی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

۵ حکایت در جامع بلبیک کلہ چند از وعظ می گفتیم با قومی افسردہ و دل

مردہ از صورت راہ بمعنی نبودہ دیدم کہ نقسم در نیگیر و داکتشم در ہیزم تر

اثر نمیکند در بیخ آمدنم تربیت ستوران و آئینہ داری در مجلس کوران و لیکن

در معنی باز بود و سلسلہ سخن دراز در معنی این آہی خنجر آفتاب الیہ

میں جبیل اللہ پائیدہ سخن بجائے رسیدہ بود کہ میگفتیم قطعہ

۱۰ دوست نزدیک تراز من بمن است مشکل اینست کہ سن انروی دوم

چکنم با کہ توان گفت کہ او در کنسار من و من مجورم

من از شراب این سخن مست و فضلہ قہح در دست کہ ناگاہ رونندہ در کنار

مجلس گذر کرد و دور افتاد و دوری اثر کرد و نعرہ چنان برد کہ دیگران بموافقت

او در خروش آمدند و خانان مجلس در جوش گفتیم سبحان اللہ دوران

۱۵ یا خبر و حضور و نزدیکان بے بصر دور قطعہ

فہم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از مشکلم محبوبے

فصحت میدان ارادت بیار تا بزدم و سخنگوے گوے

۵ حکایت شبی در میان مکّه از بخوابی پاسه رقم بماند و سر نهادم
و شتر بان را گفتم دست از من بردار گفت اے برادر خرم در پیش است
و حرامی در پس و اگر رفتی جان بسلاست بروی و اگر رفتی مردی بپست
خوش است زیر میخلاق برادر باد خفت شب چیل دلی ترک جان باید گفت
گفتم نشنیده که حکما گفته اند - قطعه

پاسه مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بخفتی -

ناشود جسم فریب لاغر لاغر سے مرده باشد از سختی

۱۰ حکایت یکی از صاحبان بخواب دید - بادشاهی را در بهشت و پارسائی

را در دوزخ و پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درجات

آکن چه که من بخلاف این همی چنداشتم ندا آمد که این بادشاه بارادت

در ویشان در بهشت است - و این پارسا بتقریب بادشاهان در دوزخ قطع

دقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نگویند بری دار

حاجت بکلاه و برکی دشت نیست در ویش صفت باش کلاه و تری دار

۱۵ حکایت چند آنکه مرا شیخ اجل ابو الفرج شمس الدین بن جوزی

(رحمته الله علیه) تبرک سماع فرموده و بخلوت و عزلت اشارت کردی

غفوان شب با هم غالب آمدی و هوا و هوس طالب - ناچار بخلاف راس

مربی قدمی چند رفتی و از سماع و مجالست در ویشان سخته برگرفت

و چون نصیحت شیخیم یاد آدے گفتے۔ بیت
 قاضی اربا ناشیند بر فشاں دست را محتسب گرمی خورد مغذ در دست را
 تاشی مجمع قومی برسیدم در آن میان مطربے دیدم۔ بیت
 گوئی رگ جان نیگسید نغمه سازش ناخوشتر از آواز مرغ پر آوازش
 گاہی گشت حریفان در گوش و گاہی برب که خاموش چنانکہ عرب گوید۔ ۵

سحر

نُهَا جِ إِلَى الصَّوْتِ إِلَّا عَافِي بَطِينًا وَأَنْتَ مُعَقِّنٌ إِنَّ سَكْتَ لَطِيفٌ بِهَا

بیت

نہ بیند کے در تاحت خوشی مگر وقت رفتن کہ دم در کشی

شومی

چون آواز آمد آن بر بط سراسے کہ خدا را گفتم از بر خدا سے
 پیہ ام در گوش کن تا نشنوم یا درم بکشاے تا بیرون روم
 فی الجملہ پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبی با چندین مجاہدہ
 بروز آوردم و گفتم قطعہ

سوزن با نگ بے ہنگام برداشت نیداند کہ چند از شب گذشت
 در از ہی شب از شرکان من پرس کہ یکدم خواب و خشم گشت ست
 یاد اداں بحکم تبرک دستارے از سر و دینارے از کمر بکشا دم و پیش مُغنی ۱۵

نهادم و در کنارش گزافتم و بی شکر گفتم + یاران ارادت من در حق دی
خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم بخندیدند یکی از آئینان زبان تضرع
در از کرد و ملامت کردن آفاقه که این حرکت مناسب راسه خردمندان
انگردی که خرقه مثل نخ بچنین مطربے دادی که همه عمرش در می در کف
نبوده است و قراضه در دهن + ششوی

مطربے دور ازین نجسته سراس کس دوبارش نذیر در یکجاے
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موسی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زبول او پسید مغیرا خورد و خلق خود بدرید
گفتم زبان طعنه آن به که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا که راست این شخص ظاهر شده
است + گفت مرا نیز واقف گردان تا بچنین تقریب نمایم و بر مطائب که
رفت استغفار گویم + گفتم بعلمت آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده است
و موعظت های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میون
و سخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که
بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم + قطعه

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین گر نغمه کند و رنگ دل بفرسید
و پرده عشاق دهناند و جاز است از خجسته مطرب مکروه نرسید
احکامیت بخشایش الهی گم شده را در منای - چراغ توفیق فراراه داشت

تا بخلقه اهل تحقیق در آمد و بزمین قدم درویشان و صدق نفس ایشان بنام
اخلاقش بمجاہد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق و سے دراز که بر قاعده اول است و زبرد و صلاحش بمعیول *

بلیت

بغیر توبه توان رستن از عذاب خدا و لیک می توان از زبان مردم رست
حقوق جز زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت
از جو زبان مردم برنج اندرم و شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه
گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت و طاعت

چند گوئی که بداندیش و خُشود عیب جویان من سکینند
گه به بدخواستنم بر خیزند گه بخون ریختنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
آما حسن ظن بزرگان در حق من کمال است و نیک مردی من در عین
نقصان و روا باشد اندیشه بردن و بیمار خوردن و بلیت
گر آنها که میدانند که در می نکو سیرت و پارسا بودم

بلیت

إِنِّي كُنْتُ تَرْتَمِبُ عَيْنٍ جَدْرَانِي وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَأَعْلَانِي

و طاعت

در بسته بردی خود مردم تا عیب نگسترند مارا
 در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا
 ۵ احکامیت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی
 نداشت و وصیت کرد که بادی از ان نخستین کسی که در شهر در آید تاج شاهی
 بر سر او نهد و تفویض مملکت بدو کند و قضا را نخستین کسی که در آمدگدائی
 بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رتبه بر رتبه دوخته بود و ارکان دولت و
 اعیان حضرت وصیت ملک را بجا آورد و تسلیم مفتاح قلاع و خزائن
 بدو کردند و مدتی ملک را ند بعضی از ارکان دولت گردن از مطاعت
 او بچسبیدند و ملوک دیار از هر طرف بنازعیت برخاستند و بقاوت لشکر
 آراستند و فی الجمله سپاه و لشکر بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او
 بدررفت و در ویش ازین واقعه پریشان و خسته خاطر می بود تا سیکه
 از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمدند
 بچنان مرتبتی دیدش گفت منت خدای را که بخت بلندت یاور می کرد و
 اقبال رهبری گلت از خار خار ت از پا بدر آمد تا بدین پایه رسیدی و

ایات مع العشر لیکر بلیت

شکوه گاه شگفت است و گاه خوشیده و زنت گاه برهنه است و گاه پوشیده
 گفت ای یار عزیز تغزیم کن نه جایی تنیت است و آنگه تو دیدی غم

نامانے دانتهم و اموز تشویش بهائے + قشوی

اگر دنیا نباشد در دمندیم و گر باشد بهر شس پاسبندیم
بلائے زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است از هست و نیست

قطعه

مطلب گر تو انگری خواسته جز قناعت که دولت است هنی
گر غنی زربدا من افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کنز بزرگان شنیده ام بسیار صبر در ویش به که بدل غنی

نثر

اگر بریان کند بهرام گورے نه چون پاسبان باشد ز مورے
۱۰ احکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین مشکمان در من
اثر نمیکند حکم آنکه نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے + قشوی

ترک دنیا ب مردم آموزند خوشن سیم و غله اندوزند

عالمے را که گفت باشد پس چون بگوید بگیرد اندر کس

نه محقق بودند دانشمند چار پائے بر و کتابے چند

۱۵ عالم آن کس بود که بدنگند نه که گوید بخلق و خود نکند

أَتَاكُمْ مَوْءُونُ النَّاسِ بِالْبِرِّ وَتَنَسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ هَيْت

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خوشن گمست که راهبری کند

پدر گفت اسے پسر بجز دین خیال باطل نشاید روے از تربیت ناصحان
گردانیدن در ادب طالت گرفتن و علم را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم بودن و از فوائد علم محروم ماندن و همچو نابینائی کہ شبی در وصل
افتاده بود و میگفت آترای مسلمانان چراغی فرا رو من دارد و زنی
فاحشه از دریچہ گفت تو کہ چراغ نہ بینی بچراغ چہ بینی و همچنین مجلس واعظان
چون کلبہ نزاران است کہ آنجا تا نقد سے نہی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت
نیاری سعادتی نہی قطعہ

گفت عالم بگوش جان بشنو در نمایند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کے کند بیدار
مرو باید کہ گیر داند رکوش و روش است پند بردیوار

قطعہ

صاحب دلے بہر سہ آمد ز خانقاہ بشکست عمد و صحبت اہل طریق را
گفتم بیان عالم دعا بد چہ فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گیم خویش بد ریسہ ز موج دین جد میکند کہ بگیرد غریق را

۳۴ حکایت منقوۃ

این حکایت شنو کہ در بغداد رایت و پردہ را خلاف افتاد
رایت از ریخ راہ و گرد رکاب گفت با پردہ از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تماشایم بنده بارگاه سلطانیم
 من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
 تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و راه و گرد و غبار
 قدم من بسی پیشتر است پس چرا قربت تو بیشتر است
 تو بر بندگان مهر روستی با کسینان یا منم بویی
 من قتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
 گفت من سر پرستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
 هر که پیوسته که دین افرازد خویشان را بگردن اندازد
 سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنب افتاده

۱۴ حکایت بزرگه را پسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه
 آن که مرادو خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر
 که در بند خویش است ز برادر است نه خویش است - بیت
 همراه گزشتاب کند بهره تو نیست ای در کسی بند که دل بسته تو نیست

بیت

۱۵ چون بود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قریبی
 یاد دارم که یکی از مدعیان دین بیت بر قول من اعتراض کرد گفت حق
 سبحانه تعالی در کلام مجید از قطع رحم نمی کرده است مودت و دوستی القربی را

فرموده و آنچه تو میگوئی منافی آنست بگفتم غلط کردی که مطابق قرآن
است. وَ اِنْ جَاهِدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِيعُهُمَا

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای آن تن بیگانه کاشنا باشد
۵ احکایت بادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کرد و پس
از آنها بفرستاد و دانست گفت مادرین دنیا بجیش از تو کتریم و بعیش
خوشت و بمرگ برابر و در قیامت (انشاء الله) بهتر پیش منم
اگر کشور کشای کامران است و گردویش حاجتمندان است
در اسخالت که خواهند این و آن مرد سخاوته از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از ملکیت بر بست خواهی گدائی بهتر است از بادشاهی
۱۰ ظاهراً درویشان جامه نازک است و موسی سترده و حقیقت آن دل زنده و
نفس مرده قطعاً

نه آنکه بر سر دعوی نشیند از خصلت و گر خلاف کنند او بنگ بر خیزد
که گریز کوه فرو غلطد آسیاست نه عارفت که از راه سنگ بر خیزد
۱۵ طریق درویشان ذکر است و شکر و انبار و خدمت و قناعت و توحید و توکل
و تسلیم و تحمل و هر که بدین مفتیها موصوف است بحقیقت درویش است اگر چه
در قیامت اما نه زه که در بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها شب

آرد در بند شهوت و شہار و زکند در خواب و غفلت - بخور و هر چه در میان آید و بگوید
 هر چه در زبان زاید - زندق است اگر چه در عبا است * قطعه

اے درونت برہنہ از تقویٰ کز برون جامہ ریاضت
 پردہ ہفت رنگ را بگذار تو کہ در خانہ بوریا دارے

مثنوی

دیدم گل تازہ چند دستہ برگندے از گیاه بستہ
 گفتم چه بود گیا و نا چیز تا در صف گل نشیند او نیز
 بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم و ماموش
 گزینست جمال و رنگ و بویم آخر نہ گیا و باغ اویم
 گر بے ہنرم و گر ہنرمند لطف است امیدم از خداوند
 من بندہ حضرت کریم پروردہ نعمت تدیم
 با آنکہ بضاعتی ندارم سرمایہ طاعتی ندارم
 او چارہ کار بندہ داند چون بیج وسیلتی نماند
 رسمیت کہ مالکان تحریر آزاد کنند بندہ پیر
 اے بار خداے عالم آرای بر بندہ پیر خود بخشاید
 سعدی رو کعبہ رضا گیر اے مرد خدا روح خدا گیر
 بد بخت کسے کہ سربتابد زمین در کہ درے دگر نیابد

باب سوم

در فضیلت قناعت

احکایت خواهند مغربی در صف یز از ان حَلَب میگفت۔ اسے
خداوندانِ نعمت اگر شمارا انصاف بودے و ما را قناعت رہم سوال

از جهان برخاستے + قطعت

اسے قناعت تو انگر مگردان کہ در اسے تو بیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است ہر کر امیر نیست حکمت نیست

۴ حکایت دو امیر زادہ بودند در مصر یکی علم آموختے و دیگری مال

اندوختے۔ این علامہ عصر شد و آن عزیز مصر پس تو انگر چشم تجارت

در آن درویش نظر کرد و گفت من بسططت رسیدم۔ تو بچنان در گفنت

بماندی + گفت اسے برادرشکر باری تعالی حرامی باید گفتن کہ میراث پیغمبران

یا فتم یعنی علم۔ و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر + مشنوی

من آن مورم کہ در پایم بالند نہ ز نورم کہ از نیشم بالند

چگونہ شکر این نعمت گذارم کہ زور مردم آزارے ندارم

۵ حکایت درویشے را دیدم کہ در آتش فاقہ میسوخت و خرقة برخزہ

میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت۔ ہیبت

بنان خشک قناعت کنیم و جانۀ ملق که با محنت خود به زیارت خلق
کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عظیم میان بخدست
آزادگان بسته است و بر در دانا شسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست
و قوت یابد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموش
که در گر سنگی مردن به - که حاجت پیش کسی بردن و قطع

هم رقعۀ دو فتن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعۀ بر خوجگان نشوت
حقا که با عقوبت و دوزخ برابر است رفقن پیای مردی همسایه دشت
هم حکایت تو آنکه زاده را دیدم برگور پذیرفته بود و بادرویش بچه
بناظره در پیوسته که گور پدرم سنگین است و کتا به رنگین - و فرش رخام
و خشت فیروزه بکار برده و بگور پدرت چه ماند - خشته دو فراسهم آورده و مشت
خاک بر آن پاشیده و درویش پسیر که بشنید گفت تا پدرت از زیر آتسنگ

گران بر خود بجنبند پدرم بهشت رسیده باشد به بیت

خر که بروی نمند کمتر بار برده آسوده ترکند رفتار

و در خبر است که "مَوْتُ الْفَقْرِ رَاحَةٌ" درویش چیزی ندارد که

که بجهت بگذارد و قطع

مرد درویش که با ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست مردش زینبۀ شک نیست که دشوار آید

یہہ حال اسیر کے کہ زبندی برید خوشتر۔ از حال امیر کے کہ گرفتار آید
بزرگے را پرسیدم از معتبر این حدیث کہ اَحَدُکُمْ لَیْ عِنْدَکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ
بَیْنِکَ وَبَیْنِکَ گفت بحکم آنکہ ہر آنکس کہ دشمنی دارد با تو چون احسان کنی دوست
گردد مگر نفس کہ چند آنکہ مدارا کنی مخالفت زیادت کند و قطع

فرشتہ نومی شود آدمی بہ کم خوردن درگ خورد چو بہائم بیوفتد چو جہاد
مراد ہر کہ بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یانث مراد
حکایت اعرابی را دیدم در حلقہ جوہریان بصرہ حکایت میکرد کہ دقتی
در بیابانے راہ گم کردہ بودم و از زلاد با من چیزے نہاندہ دل بہ ہلاک
نہادم۔ نگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید بہ کہ ہرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم کہ چہ ہاشتم کہ گندم بریان است یا زرت۔ و از آن تلختر بر خود نیا فتم
چون معلوم کردم کہ مروارید است و قطع

در بیابان خشک و ریگ روان تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف
مردے تو شہ کو فتا و زپاے در کمر بند او چہ زر چہ خرف



باجبام

در فوائد خاموشی

احکایت جالینوس حکیم ابلے را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود
و بچرتی میکرد و گفت اگر این دانا بودے کار او با نادان بدینجا رسیدے

که گفته اند میثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانا ئے ستیز و با بسکار

اگر نادان بوخت سخت گوید خردمندش بر می دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند موئے همی دن سرکش و آرزو جوئے

و گر از هر دو جانب جا بمانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکے رازش خوئی داد دشنام تحلل کرد و گفت اسی نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آتی که دامن عیب من چون بنیانی

حکایت یکے در مسجد سنجا با نگ نمازگفتی با و از یکے مستمعان را نفرت

آمدے * و امیر آن مسجد مردے خوش سیرت بود و خواستش که در آن

روده گفت اے یار این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکے را پنج دینار

مرسوم مقرر داشته ام اکنون ترا ده دینار میدهم تا جابے دیگر بروی *

برین اتفاق افتاد بر رفت * بعد از مدتی در گذرے پیش امیر باز آمد

و گفت بر من حیف کردی که از آن مقام بده دینار را براندی و آنجا که
 اکنون رفته ام بست دینارم میدهند تا جاسه دیگر رومم قبول نمیکنم
 امیر را خنده آمد و گفت زینهار استانی زود باشد که به پنجاه دینار راضی
 گردند و بلیت

به تیشه کس نخراند ز روی خارا گل چنانکه با نگ درشت تو میخراشد دل
 حکایت سحبان دال را در فصاحت بنطیر نهاده اند بکم آنکه بر سر جمع
 سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی. و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی
 دیگر بگفتی و از جمله آداب ندما حضرت بادشاهان یکس این است و مثنوی
 سخن گر چه دلیند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو باره بگفتی مگو باز پس که حلو او یکبار خورند و پس
 حکایت یکس را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجل خویش
 اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگر کسی در سخن باشد همچنان تمام
 ناکفته سخن آغاز کند و مثنوی

سخن را سرست امی خردمند بن میا و ر سخن در میان سخن
 خداوند بدید و فرزند گداز و بوش نگوید سخن تا بنید غم شش

انتخاب از بہارستان جا

روضہ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روح مطابقت
 کہ غنچہ کلب ہار ابلخند و شکوفہ دل ہار ابلخندانہ
 مطابقتہ۔ فاضلہ بیکہ از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصی
 در پہلوے او نشسته بود بگوشتہ چشم نوشتہ اورا میخواند بروے دشوار آمد
 نوشت کہ اگر نہ در پہلو می من در دے زن۔ نہ مردے نشسته بودے
 و دی نوشتہ مرا میخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتی چنان شخص گفت کہ واللہ یا
 مولنا من نامہ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام گفت اسے نادان پس
 این را کہ میگوئی از کجا میگوئی قطعہ

۱۰ ہر آنکس کہ وز دیدہ بر سر مرد شود مطلع باید شش خواند وزد
 بر آن کار گر مرد دارد طبع ہمین بس کہ نامش نہی نہ مرد
 مطابقتہ نابینائے در شب تاریک چراغی بدست و سبوحی بردوش
 را بہت میرفت۔ فصولے در راہ باو دو چار شد و گفت اسے نادان روز
 و شب پیش تو کیساں است در روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را
 ۱۵ رہ چیت و نابینا بخندید کہ این چراغ از بہر خود نیست از برای چو نتو

کور دل پنجه هست تا بامن پہلو زنی و سبویم نشکنی قطعه
 حال نادان را به از نادان نمیداند کسی گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
 طعن نابینا مزنی امی دم زبینائی زده زانکه نابینا بکار خوشیستن بینا بود
 مبطائیه معلی را پس بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال ایادید
 تا اورا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت با که نیست آن زمان که از

غسل فارغ شود بخوابد مرد و قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت می ناید بجهنم طبع شتاب
 میخورد روزه نارسیده شب میکشد روزه نارسیده آب
 مطائیه بیمار مشرف بر موت بوده شخصی که از دانش بوسه ناخوش
 می آمد بر بالینش نشسته بود سرزدیک وی می بُرد و تلقین شهادت میکرد
 در روی نفس میزد هر چند بیمار روزه خود می یافت وی الحاح بیشتر میکرد
 و سرزدیکتر می بُرد چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز نمیگذاری که
 پاکیزه و خوش بمیرم یا میخوابی که مرگ مرا هر چه ناپاک و ناخوشتر است
 بیالائی قطعه

در جهان اهل فضل نایابند گوشتش بر هر فضول نتوان کرد
 هر که بوسه ریاد در زلفش نفسش را قبول نتوان کرد
 مطائیه کوزیشت را گفتند که میخوابی خدا تعالی پشت ترا چون دیگران

راست کنند. یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد و گفت آنکه همه را چون
من کوز گرداند تا بآن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز همان چشم
در ایشان بنگرم * قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعن بر تو زند بر غم و زچنان عیب رسته نشینی
دین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که بتلا شده اورا بعیب خود بینی
مطابقه طیب را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی بر دابر سر کشیدی
سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که
بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از ضربت من مرده
است * رباعی

۱۰ اے راسے تو در علاج بیمار علی بر آمدن مرگ قدم تو دلیل
در کشورهای منت جان شدن برداشته ز گردن غزائیل
قطعه

۱۵ اسی صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود برنج بیمار از تو
المنه بقدر که همه خشنودند غسال و کفن فروش و حقار از تو
مطابقه - روزی از فضل بهاران با جمعی از دوستان و یاران به هوا
گشت و تماشا صحرادشت بیرون رفتم چون در موضعی خرم جاگرم
ساختیم و سفره انداختیم * سگے از دوران را دید - زود خود را با آنجا رسانید

یکی از حاضران سنگ پارہ برداشت و چنانکہ نان در پیش سگان اندازند پیش
و سے انداخت ہنگ آزا بوسے کرد و بی توقف باز گشت۔ ہر چند آواز
دادند التفات نکرد۔ اصحاب از ان متعجب شدند و یکی از ان میان گفت
می دانید کہ این سنگ چہ گفت و گفت کہ این بدبختان از بخیلی و گر سنگی
سنگ میخورند از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرہ اینان چہ
تمتع توان گرفت و قطعہ

خواہ چون افکند خوان نزدیک دور حظ و بہرہ برد آسجاسید رنگ
حظ مسکین گر بہ از نزدیک چوب بہرہ بیچارہ سگ اند و در سنگ
مطابقہ شخصہ بر شاعریتی خواند کہ قافیہ در یک مصرعہ را ہی مہملہ مضمو
آوردہ بود و در یکی از اسے مجملہ مکسورہ شاعر گفت این قافیہ راست نیست
زیرا کہ یکجا حرف را است بی نقط و یکجا حرف را است بانقط ہا آن شخص
گفت این نقط مزین و شاعر گفت یکجا قافیہ مضمو است و یکجا مکسورہ گفت
بتگرید۔ اسے مسلمانان کہ این چہ نادان مرد کی است من میگویم کہ نقط مزین
و سے اعراب می کند و رباعی

آن سفلہ کہ مہج را از دم شناسد فتح از کسر و کسر ز ضم شناسد
زود در عجبم کہ چون دم از شعر زند کوشعر و شعیر را ز ہم شناسد
مطابقہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدہ آورد و بہر ہیتی از دیوانی

و هر معنی زاوه طبع سخندانى و صاحب عیار گفت از براسه ما عجب قطار شتر
 آورده اگر کس همارشان بکشد - هر یک از کله دیگر گراید و قطعه
 بهی گفتن بدعوى دے که باشد به پیش شعر عذیم انگبین هیچ
 زهر جابجاء کردی چند بیت بدیوانت نه بینم غیر زین هیچ
 اگر هر یک بجای خود رود باز سحر کاغذ نماد بر زمین هیچ ۵
 مطا تبه شاعر سے پیش طبیب رفت - گفت چیزی در دل من گره شده
 است و وقت مرانا خوش میدارد - و از آنجا همه افسردگی همه اعضا من
 میرسد و موس بر اندام من میخیزد و طبیب مرد نظریف بود - گفت هیچ شعری
 بتازگی گفته بر کسی نخوانده باشی و گفت آری و گفت بخوان - خواند گفت
 بار دیگر بخوان - بخواند - تاسه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل ۱۰
 تو گره شده بود و شکلی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون
 کردی خلاصی یافتی و قطعه

چه شکر است اینک چون نامش زد دنیا پرسی بر زبانش هرزه آید
 و گر بر شربت بهار خوانی تب محرق رود تب لرزه آید

روضه ششم در حکایت چند ۱۵

از بیان احوال بنی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع
 کرده اند تا بجهت غایت و ذرت طبیعت بران اقبال نماید و بر و سه

ابواب فہم و مصباح آن بکشايد

قطعه

آن ندیدی کہ خورده دان بشکر دارو سے تلخ را کست شیرین

تا بآن حیلہ از تن رنجور بسبب درنج و محنت دیرین

۵ ای حکایت رو با ہے با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می

بیاضی گذشتند - در استوار بود و دیوار پر خار - گرد آن گردیدند تا بسورانی

رسیدند - بر رو باہ فراخ و بر گرگ تنگ رو باہ آسان در آمد و گرگ بخت

فراوان - انگور ہا دیدند و میو ہا سے رنگارنگ یافتند - رو باہ زیرک بود -

حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود و گرگ خافل - چند آنکہ توانست بخورد +

۱۰ ناگاہ باغبان آگاہ شد چو بے برداشت و روی بایشان نہاد + رو باہ

باریک میان زد و از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم در آنجا حکم شد +

باغبان بوسے رسید چو بدستی کشید چند انش بزد کہ گرگ نہ میدہ نہ زندہ

پوست دریدہ پشم کندیدہ ازان تنگنا سے بیرون رفت + قطعه

زور مند می مکن اینخواجہ بزرگ کا خیر کار نہ بون خواہی رفت

۱۵ فرہبت کرد بے نفعت و ناز زان بندیش کہ چون خواہی رفت

۴ - حکایت کرد سے زہر برضرت در فیش و تیر در کیش غزیت سفر کرد +

ناگاہ بر لب آبے رسید خشک فرو ماند - نہ پاسے رفتن نہ راسی بازگشتن

سنگ پشته ایغنی را از وی مشاهده کرد. بروی ترجم نمود و بر پشت خوش
سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نهاد.
و در آن اثنا آواز بگوشش رسید که کز دم چیزی بر پشت وی بیند
پرسید که این چه آواز است؟ جواب داد که این آواز نیش من است
بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید. اما عادت خود را نمیتوانم
گذاشت چنانچه گفته اند. فرد

نیش عقرب نه از پله کین است مقضای طبیعتش این است
سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرت را ازین
خومی بد برانم و نیکو سیرتان را از آسیب دمی خلاص دهم. بآب فرو رفت
و دس را مویج بر بود. گویا که هرگز نبود. قطعه

هر عواصی که درین نرنگه شر و فساد تاز صد حیل بهر خطه از و سازد بند
به از ان نیست که در موج فنا غوطه خورد وی ز بد خلقی خود خلق از و باز بند
۳۴ حکایت موش چند سال در دکان خواجه بقال بود از تقلای شنگ
و میوه های تر میخورد. خواجه بقال از امید و اغراض میکرد و از مکافات
سے اغراض نمیداد. تا روزی بکلم آنکه گفته اند. پلیت

۱۵ قلعه دون را چو گرد و معده سیر بر هزاران شور و شر گرد و دلیر
مش بران داشت که همیان خواجه ببرد و از سرخ و سفید هر چه بود.

بنحانه خود کشید. خواهه بوقت حاجت دست به میان برد چون کیست بنحانه
 تنی یافت و چون معده گر سنگان خالی دانست که این کار موش است.
 گر به وار کین کرد و او را بگرفت ورشته دراز در پایی او بست و بگذاشت
 تا بسورخ خود رفت و باندازه رشته خور آن را بدانست و دنبال آن را
 بگرفت که آن سورخ را بکند چنان کرد چون بنحانه و سه رسید خانه دید
 چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود
 بیرون آورده تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گر به سپرد تا جزیای خود
 دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید و قطع
 گر شور و شری هست حریصان جهان را خرم دل قانع که ز بهر شور و شری است
 در عزت قناعت همه روح آمد و راحت در حرص فرج نیست اگر در دهری است
 ۴۰ حکایت رو با سه بر سر راه ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و
 راست نهاد و ناگاه از دور سیاه پیداشد. چون نزدیک رسید دید که یکی
 درنده گرگ با سگ بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه
 می آیند نه آنرا ازین توهم فریب و نه آنرا دغدغه آسیمی و رو باه پیش وید
 و سلام کرد و وظیفه احترام بجا آورد و گفت احمد الله که کین دیرین بهر تاز
 بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته. اما میخواهم که بدانم سبب
 جمعیت شما چیست و باعث این امنیت چیست و سگ گفت امنیت ما

دشمنی شہبان ست اما دشمنی گرگ و شہبان مستغنی از بیان است و سبب
 دشمنی من بادے آنکہ دے روز این گرگ کہ امروز مرادوست رفاقت و
 دست داده بریدہ احمکہ کرد و یک برہ بر بود و من چنانکہ عادت من بود در
 ققائے وے دیدم تا آن برہ از وی بستانم + بوسے رسیدم - چون باز
 آدم شہبان چو بدستی کشید و ہیو جب مرا برنجانید من نیز رابطہ دوستی
 ۵ از وے بگستم و دشمنی قدیم پیوستم + قطعہ
 دشمن دوست شوز انسان کہ ہرگز بہ تیغ و دشمنی شخراشت پوست
 مکن بادوست چندین دشمنی ساز کہ بر غم تو باد دشمن شود دوست
 ۵ حکایت یکے رو باہ را گفت کہ ہیچ توانی کہ صد دم بستانی و پیغام
 بستان وہ رسانی + گفت واللہ اگرچہ مزد فراوان ست اما درین معاملہ
 ۱۰ خطرہ جان است - قطعہ

از سفلہ نیل مکرست امید دشمن کشتی موج لجہ دریا نکلندن است
 پیش عدو زبون شدن از بہ چاہ و آل خود را بوردہ خطر جان نکلندست
 ۱۰ حکایت اشترے در صحرا چرامیکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا
 زد + بخارے رسید چون زلف محبوبان در ہم و چون روی خوبان تازہ
 م گردن آزدرا ز کرد تا از آن بہرہ گیرد - دید کہ در میان آن افعی
 لردہ و سمر را بادم فراہم آوردہ - باز پس گشت و از آرزوے خود

درگذشت - خا بر بن پنداشت که احترام روی از زخم سنان دوست واجتناب
 دے از تیزی دندان او پشتر آن را دریافت گفت و هم من ازین مہمان
 پوشیدہ ہست نہ از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مارست نہ از
 زخم مکان خار - اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردی قطعہ
 ۵ گرا ز لیم تبرسد کریم نیست عجب زخبت نفس نہ از شپم و ستخوان ترسد
 کسی کہ پانہد در میان خاکستر مقررست کہ از آتش نہان ترسد
 ۷ حکایت سگے از بہر طعمہ بے بہرہ بر در دروازہ شہر رسید - ایستاد دید
 کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روی بصرہ اندادہ سگ
 در دنبال دے روان شد و آواز داد کہ اے قوت تن و قوت روان -
 ۱۰ دے آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کردہ و دے سچہ جا آوردہ +
 گفت درین بیابان با جمعی از سرہنگان از گریگان و پلنگان آشنائی
 دارم - احرام زیارت ایشان بستہ ام + سگ گفت مرا ترسان کہ اگر یکبار
 ننگ و دہان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی
 نہ ام + قطعہ

آختم کہ بجز خویش ہرگز خالی نشوم ز آرزویت
 گر گردو جان ہمہ بگردی ساکن نشوم ز جبت وجوبیت
 و طعنه

آنانکه جز بنان نبود زنده جانِ شان دارند رو بخدست و دنان برای نان
گرفی ایش ز دوست کسان صد وفا خورند همچون سنگ گرسنه روند از قفای نان
۸ حکایت پنجم پاکباز گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پاپای
در میدان کج روی نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که بان راست روی
راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده ^۵ قطعه
هر جا بری بصورت خود گرد آشتکار او را چون کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار سنگین دلال ز دور زنده نش بچوب سنگ
۹ حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ
خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر
میخورد و چون مرغ خانگی از مزبله بر هر راگذرد از یک حوصله غذایی و بچه
بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روز سه هزار چوزه در روزی توان کشاد ^{۱۰}
قطعه

خواهی که شوی حلال روزی همچنان مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ حاصل نشود حلال بسیار
۱۰ حکایت کبچک خاند سر و تنی باز پرداخت و در فرجه آشیان لک
خان ساخت باو گفتند ترا چه مزاسبت یا جسته چنین حقیر می بماند ^{۱۵}
بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در مل اقامت و منزل ستم است همسایه دار

گفت من این قدر بیدارم اما بدانسته خود عمل کردن نمی توانم در همسایگی
من مار هست که چون هر سال بچکان بر آورم و بخون جگر پرورم ناگاه
بر خانه من تازد و بچکان مرا قوت خود سازد. و امسال از وی گریخته ام و
در دامن دولت این بزرگ آدخینه امید میدارم که دامن از دست نماند
چنانچه هر سال بچکان مرا و قوت خود می سازد امسال او را و بچکان وی را
قوت خود گرداند. **قطعه**

چور و باه در بیشه شیر با شد شود این از زخم و زچنگ گرگان
ز بیدار و خوردان امان یابد آن کس که گیرد وطن در جوار بزرگان
الحکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی که اگر
آن خانه نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و بی طمع و قناعت
مشهور از خوانی به تنگ نمانی قانع و از بریانی به خشک استخوانی خورند
اما گداسخره حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شیخ نان یک هفته اشش در انبان
و زبانش در طلب نان یک شبه جنبان - غذا سه دور و ده اش بر پشت و
عصای درویره اش در مشت - قناعت از حرص و طمع دورست - و قانع
از حرص و طمع نفور **قطعه**

در هر دلی که عز قناعت نهد پاس از هر چه بود حرص و طمع را به بست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش باز از حرص و مدعی که آرزو شکست

۱۴ حکایت روباہ بیچہ بامادر خود گفت۔ مراحیلہ بیاموز کہ چون بر کشاکش
سگ در مانم خود را از ان بر مانم گفت اگر چه حیلہ فراوان است۔ اما بہتر
آنست کہ در خانہ خود بنشیننہ ادا ترا بیند و نہ تو ادا را بینی **قطعه**
چو با تو خصم شود سفلہ آن نہ از خود است کہ در خصومت دی مکر حیلہ ساز کنی
ہزار حیلہ توان ساخت و زہمہ آن بہ کہ ہم ز صلح و ہم از جنگش اختر از کنی
۱۵ حکایت سرخ ز رنورے بر گس غسل زور آوردادی را طعمہ خود سازد
بزاری بر آمد کہ با وجود این ہمہ شہد و غسل مرا چہ محل کہ آزا نگذاری و من غیبت
آری۔ رنور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کافی۔ اگر آن غسل است
تو سر حیشمہ آنی **قطعه**

- ۱۰ اسی خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام سلام روتا بد بسوسے مادہ وصل رود
صل چون روی نماید پس پردہ فرغ فرغ را باز گذارد بسوی اصل رود
۱۶ حکایت مورے دیدند بزور مندی کمر بستہ و لٹخی رادہ برابر خود
برداشتہ۔ تبجب گفتند این مور را بہ پینید کہ با این نا توانی باری را با این
گرانی چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را
بہ نیروی ہمت و بازوی جمعیت کشیدہ اند نہ بقوت تن و صحت بدن **قطعه**
۱۵ بارے کہ آسمان و زمین سر کشد از ان مشکل توان بیاوری جمہ و جان کشید
ہمت قوی کن از مدد و بہر دامن عشق کان بار را بقوت ہمت توان کشید

۱۵ حکایت اشترے مهار خود را در پاسے کشان در صحرای میچر پدید بموش
 بوسے رسید - دوی را بی خداوند دید - حرصش بر آن داشت که مهارش
 گرفت و بخانه خود روان شد - اشتر نیز از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است
 و حیلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد - چون بخانه او
 رسید - سوراخی دید بغایت تنگ - گفت اسے محال اندیش این چه بود که
 کر دی - خانه تو چنین تنگ و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر
 خوابد و نه جثه من ازین خورد تر - میان من و تو چگونه صحبت در گیرد - و
 محالست چون صورت پذیرد + قطعه

چون دوی راه اهل زمینان که می بینم ترا در قفا از بار حرص و آزار اشتر دارم
 بارهای غیش را چیزی سبک گردان که تنگنا سے مرگ را گنجایش آن بارها
 ۱۰ حکایت گاوسے برگله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون
 نامدار + چون گرگ روی بایشان آوردے آفت دمی بزرخیم سرون
 از ایشان دور کردے + ناگاه دست حادثہ بروے شکست آورد و سرون
 دمی را آفتی رسید - بعد از آن چون گرگ را بید سے در پناه گاوان دیگر
 خزیدے سبب آزار سوال کردند - جواب گفت - ریاعی

زان روز که از سرون خود ماندم فرد شد معرکه دلاوری بر من سر د
 دیرین مشلے هست که در روز نبرد ضربت بود از حربہ و دعوی از نبرد

- ۷- حکایت اشترے و دراز گوشه همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ
رسیدند و اولاً اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم رسیده بود و
دراز گوش را بخواند که آب تا شکم پیش نیست و گفت راست میگویی اما شکم با شکم
تفاوت دارد آب بشکم تو نزدیک است از پشت من خواهد گذشت و قطعه
ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناخت زانکه هستی یکسر موزخیش را افزون منه
۵ گر فردن از قدر تو نباشد تا بخرد قدر خود شناس پا از خود پیردن منه
- ۸- حکایت طاووس و زانغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و نیکوگی
دیدند طاووس با زانغ گفت این موزه سرخ که در پامی هست لاف طلس ز کیش
و دیبا می منشش من است و بهمانا در آن وقت که از شب تا یک عدهم بر روز
روشن وجود آدمیم و پر پوشیدن موزه غلط کردیم پس موزه کجاست سیاه ترا پوشیدیم
۱۰ و تو موزه آدمیم سرخ مرا زانغ گفت حال برخلاف این است اگر خطائی رفته
در پوشه شما می یکدیگر رفته است - باقی خلعتهای تو مناسب موزه نیست
غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو
در آن نزدیکی کشف سر بچیب مراقبه فرورده بود و آن مجادله و مکالمه
می شنفود سر بر آورد که اسے یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادله هیچ حاصل را
۱۵ بگذارید و ازین مقادله باطل دست بردارید - خدای تعالی همه چیز را یکس
نداده است و زانم همه مرادات در کف یک کس نهاده هیچکس نیست که وی را

خاصیتی نداده است که دیگر از انداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگر از انداده
هر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافته خود خشنود و قطع

بردن حسد ز حال کسان طویر نیست زنیسا که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنج است بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۴۱ حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت - فریاد برداشت که من
موش بیدار نم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرئیز و خون مرا
به تیغ قاری مرز به ششهر

چرا میبویب جی با من ستیزی که خواهی بگینه خنم ریزی
شغال گفت من در کشتن تو چنان کیجست نیستم که بهیچ وجه از ان باز ایستم و
خود را ازین اختیار به برداشتم و ترا درین صورت غیر ساختم اگر خواهی بیک خبر
پنج جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم و قطع

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن گر شری می توان شور و شرمی گیریش
بتضرع سپهر را خلاصی که با آن از بدش گر گذرانی بتری گیریش

در دل چنان میگذاشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی باخ
نه انجام و خامه در طے مقاصد آن - حالیا از جنبش نیار آمد اما چون آینه

طبع گوینده رنگ ملالت گرفت بصیقل صدق غیبت شنونده صفات پذیرفت

برینقدر انحصار رفت و قطع

بسط کن جامیا بساط سخن که ازان خوشتر بساطی نیست
 یک خامش نشین بدم در کش طبع را اگر دران نشاطی نیست
 نیست کافی نشاط طبع تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست
 و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زاده طبع محرر این رساله
 و نتیجه فکر مقرر این مقاله + رباعی

جاهمی هر جا که نامه انشا آراست از گفته کس بجاریت بهیچ نحو است
 آزا که ز صنع خود دوکان پر کالاست دلالی کالائے کسانان نه سزا است
 آسید بکارم اخلاق مطالعه کتبه گان آنکه - چون بر خلی مطلع شوند بذیل
 عفو و اغماض بپوشند و در افشای هزریان اعتراض و اغماز نگویند قطعه
 چون به بینی ز آشنای عیبی گر به بیگانگان نگوئے به
 ز آنکه در کیش آفراندیشان عیب پوشی ز عیب جوئی به
 قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طے اسباب و قطع
 تنگ و پوسه خامه درین طرفه نامه که جامی بود کرد طبع آزمائی
 بوقتی شد آخر که تاریخ هجرتش شود نه صد ارشت بروی فراخی

انتخاب از رقعات عمکیر

رقعه - همین پور خلافت فرزند سعادت توأم محمد معظم حفظه الله تعالی و
 سلمه اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتند ولایت بکنج و بدشتان خراسان
 و هرات ملک قدیم موروثی توجه مفرط داشتند و مکر افواج باو شاهی
 بسر کردگی مراد بخش بآن صوب فرستادند چنانچه اکثر آن ولایت فتح بهم
 لیکن بسبب کم وصلگی آن نامراد که بی طلب حضور برخاسته آمد و با تامل
 الهی و اکابر آن دیار پذیرا خست ملک مقبوضه و مفتوحه از دست رفت و
 محنت و زرضای گشت ازینجا است که گفته اند از پسر ناخلف دختر بهتر
 نظر باین توجیه که محصر عمه اگر بدزنتواند پسر تمام کند این فانی را از
 باقی ست تدبیرش غیر ازینکه نمیره آنحضرت را با فوجی شنایسته و سامان
 بایسته بآن سمت بفرستیم دیگر از ما چه می آید با وجود تاکیدات حضور شما
 قند هار را نگرفته اید تا باین مهم چه رسد - ظاهراً کار ما از شما نیست - عارن
 بخود پیر عارف هست - این نمود بے بود خود آفتاب سیر کوه است بدست
 آید چه دنیا در چه شاکه خود کنید که درینجا بهم چنان چه رو خواهید نمود

و در آنجا بحضرت حق سبحانه تعالی و حضرت اعلی *

رقعه مهین پور خلافت - با وجود سلامت نفس فتح الله خان را چو را
ناخوش کردید و مادر ایام بادشاہزادگی با امر ایچو سلوک میکردیم - که ہم
راضی بودند و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیف مامی کردند -
بل با وصف اقتدار برادر نامهربان بعضی مای ترک رفاقت او کرده ملازمت
اختیار کردند و جمعی که یا شارہ برادر نامهربان حرکات نالما تم کرده حرفهای
بے ادبانه بر زبان آوردند بتنازیانه اغماض و تحمل متنبه شده از سیر الضما
اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند - تا نقش سرداری و بہادری ما بر لوح خاطر
اشرف اقدس اعلی حضرت مرشم گشت و کار ہا سے دست بسته بزور
بازو سے این مور ضعیف صورت گرفت و شامشل فتح الله خانی را بر بخندہ
خاطر کردید ایچو سپاہی جگر دار ہمہ کارہ را کہ بکار عمدہ شما می آید شکستہ دل

نمودید و فرد

گر صد ہزار مل و گہر میدہی چه سود دل را شکستہ نہ کہ گوہر شکستہ
مضی ماضی - حالاً ہم اگر دہجونی کنید بہتر و برای علاج کار مفیدست پلیت
نصبتہ کثمت بشنو و بہانہ مگیر کہ ہر چه ناصح مشفق بگویدت پذیر

پیشتر ہر چه رضا و السلام علی من اتبع الهدی *

رقعه مهین پور خلافت - منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد رسید

آنچه بزبان او حواله شده ابلاغ نماید. از خود خبرم نیست که کیستم و کجا میروم
و بر سر این عاصی میچاهی چه خواهد گذشت. حالا از همه مرخص می شوم و همه را
بخدا می سپارم. فرزندان نامدار کامگار را باید که تنگدست نگذرد. و مجوز
کشت و خون خلق که بندهای خداوند نشوند. آنچه بنظر می آید طرفه هنگام
برپا شدنی هست. - ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق الهی که در این
بدائع خالق اند چراغ راه سالکان طریق ریاست و ملک داری کند. **بنام پادشاهزاده محمد اعظم شاه بهادر**

رقعه فرزند عالیجاه - اسپ را بهوار که این مرتبه بر اے مافرستاده اند
از سواری آن خیلی خوشیم و یاد از غمخواری های پدر پیر از آن فرزند جوان
بخت میدهد. از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کرده شد. چون آن فرزند در
تجویز نام مطابق هر چیز مهارت تام دارند. بر اے هر یک از اسپان خاصه
که فهرست آن بقید رنگ و نسل مرسله آخته بگی خواهد رسید تجویز کرده بنویسند
رقعه فرزند عالیجاه - مژه کچری بریانی شمد در زمستان بیادے آید
الحق که قبولی اسلام خان بآن نمیرسد. میخواستم که سلیمان بریانی پیر از
بگیرم. اما شفقت پدری اقصا نکرد. اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن
داشته باشد طلبیده آید. والا خوشتر و زری که بیابند و بخورند و بخورانشند
خوشتر دستے دخرم روزگارے که یارے بر خود از وصل یارے

بیت

هوس از سرم یک میوزفت سیاهی زوزفت و از زوزفت
 رقعہ فرزند عالیجہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم و ظاہر اور سوارے
 خیلی جلد و تند میر و نہ چنانچہ سید سائبان براور ایشان از پا در افتاد و
 زندگی را جواب داد و مدتی در حضور بی حضور ماند و طریق سواری دیدہ اند
 چرا خلاف آن پسندیدہ اند و فرد

آہستہ خرام بلکہ محسم ام زیر قدمت ہزار جان است
 رقعہ فرزند سعادت تو ام محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلم حسن بیگ ویران
 کار چکلہ کوڑا بر عایت خاطر افضل اہل معزول شدہ و رعایاے
 آنجا و او یلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند و مصمم
 اگر تومی ندہی داد و زدادی بہت و محاسبان حقیقی ظلم عمال بنام ما و
 شہامی نویسند و جزاے اعمال حق دانستہ باحوال سکنتہ آنجا دارند
 و الا جاگیر تغیر خواہد شد و عوض نخواہند یافت

رقعہ فرزند عالیجہ - آنچه معلوم می شود مصطفیٰ قلبی بیگ دیوان خاص
 آن فرزند کار با بجز درسی سر انجام میدہد غنیمت است - اضافہ منصب
 و خطاب خانی اگر بنویسند دادہ آید - آدم خوب مثل طلای بیش است بیت
 آنچه جہتیم کم دیدیم بسیار است و نیست نیست جز انسان دنیا کم بسیار است و

روز سحر شد خان مرحوم بعد فراغ از اورد و وظائف تادیری دست بردار
 برداشته بود. یکے از مذماکے گستاخ پرسید. کدام آرزو باقی است. گفت
 آدم خوب. الحق حرف خوبی گفته. هر چند جوهر دیانت و امانت و خلقت
 انسانی جلی است بهر که حق تعالی کرامت کرده باشد. اما بهت و انصاف
 آقا را نیز خیلی هست که توکر را مرقه احوال و از وجه معاش بقدر احوال
 فارغ البال دارد. تا ضرورت عالم تعلّق خلل انداز اعتقاد و نشود. هر صر
 که مزدور خوشدل کند کار بیش *

رقعه فرزند عالیجاه. با ظهار جاسوسان معلوم شد. که شاهراه از بهار
 تا خجسته بنیاد خالی از مخاطره نیست. قطع الطریقان مال سیو پاربان
 مسافرین بخاست می برند. و مشردین بامنیت نمیتوانند آمد و رفت
 هرگاه در قریب لشکریا و شما این حال بوده باشد و اسی بر حال طریقی
 و در دست. معلوم میشود که منہیان اخبار مقبر با نفرزند نمیرسانند
 غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهان بینی است. کاتبان
 جدید بتجدید تعیین نمایند و عمل و فعله پیشین را بسزاسانند و فوجی
 مقرر سازند که استیصال مفسدان از پنج دین کرده شاهراه از شر جماعه
 حرامیان پاک سازند. تنگ بد علی تا کے گوارا توان کرد. بلیت
 من نمیکویم زبایان کن یا بیکر سود باش. انجی فرست بخیر در هر چه باشی و دباش

رقصه فرزند عالیجاه - روزی سعد الله خان در حضور پدر آمد علی حضرت
 سبب پرسیدند عرض کرد که فقره چند در بیا ضعیف نظر آمده بود - نقل
 بر می داشتیم تا بعضی رسام و قیام بنیان سلطنت از عدالت و افزایش
 ملک و مال از شجاعت و سخاوت و صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز
 بودن از قرب جهلا نشان عقل است و عامل بودن بر عقائد مستقل ماندن
 در عین شادمانی و مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن
 بر تقدیر و دیرپایی خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان و محتاج نشدن خود
 از کار وائی محتاجان و انصراف امور ملکی بصلاح و صواب دیدن را مظهر و
 منصور بودن با استمداد هست فقره تندرست ماندن از نیت از لکه درو
 در دمندهان و امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرائم مجربان و انصاف
 خیل محفوظ شده بوسه بر پیشانی خان میبرد و داند - و آخر روز چند تهمان
 محمودی نزد دوزی یک رنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها
 ملذذ و نباشیم بآن فرزند و بلند هم نوشتیم توفیق عمل به گنگنان رفیق باد و
 رقصه فرزند عالیجاه - این نقل زبانی شخصی معتبر بگوش رسیده بود
 در رشته تحریر کشیده شد که بگوش آن فرزند هم برسد و روزی علی حضرت
 علی مراد خان و سعد الله خان را در خلوت خاص عز اختصاص بخشیده
 ز زبان گوهر فشان فرمودند که رتق و فتق ملک و مال منحصر در فهم و انصاف

نعموز باشد اگر بادشاه بچوهر بر تبه خلافت فائز آید و وزیر و امرا سببی حسن
تدبیر را بر دوسه کار آورد. اختلال کلی و نظم و نسق بلاد و دهر و پیشانی
رعایا و مسیر و سامانی برآید و وثیقه کم حاصلی و ویرانی شود و شما حسب تبه با فقر
و صلحا صحبت داشته بعد نماز پنجگانه برآید و ما میخواستیم باشد که رونق
سلطنت نکاهد و هیچ کدام بد زبان نیارد. و بعد ما هر که از سپهر فرمانروا
شود. بتوفیقات خیر موفق باشد بعضی اوقات اندیشه بخاطر راه می باید. که
مهمین پور خلافت اگر چه اسباب ایشان و شوکت و سامان تجمل و صولت همه
دارد. لیکن عدد و نیکوان و دوست بدان واقع شده **مصر** مصر
بایدان نیک و بد به نیکان است. و تشجاع غیر از سیر چشمی و صفتی ندارد. و
مرا بخش مجبول الکلیف باکل و شرب ساخته دائم انحراف است. مگر فلانی یعنی این
عاجز فانی ذمی غزم و مال اندیش بنظر می آید اغلب که متحمل امر خطیر ریاست
تواند شد. سهرالشد خان این مصرع مولوی بر خواند مع مراد آخرین مبارک بنده است
آنحضرت فرمودند. مع تا دوست کر خواهد و میلت بکه باشد.

فرمان نخبه انور در حالت تنوع صادر شد

سلام علیکم و علی من لکم. پیری رسید و ضعف قوی شد. توت
از اعضا رفت. یگانگی آدم و دیگران میروم. خبر از خود ندارم که کیستم و چه
کاره ام. نفسی که بی ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند. ملک دارای

در عیست پروری هیچ از من نیاید - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم
 در و شنائی آن در چشمم تاریک خود نمی بینم - حیات پایدار نیست و از نفس
 رفته نشانی پدیدار نی - و از استقبال توقع مفقود - تب مفارفت کرد
 و چرم و پوست تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگر چه به بیجا پور رفت اما
 نزدیک است و آن عالیجاه از ان هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه
 دور تر فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله عظیم نزدیک هندوستان رسیده
 لشکریان همه بیدست و پا و سر اسیم همچو من مضطرب که از خداوند خود تنائی
 گزیده در حالت مضطرب است و چون سیاب بقرار نمی فهمند که صاحب تنائی
 دارم - هیچ با خود دنیا و دهم و ثمره گناهان همراه میبرم فیدانم که در چه عقوبت
 گرفتار خواهم شد هر چند نظر بر لطافت و رحمت امید قوی است اما نظر
 بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشته دیگر کسی کجا با نفع
 هر چه با دبا و ماکشتی در آب انداختیم

تصیانت بندگان اگر چه پروردگار خواهد کرد لیکن نظر بر عالم ظاهر بر فرزند
 هم ضرور است که خلق الله و مسلمین ناصح گشته نشوند - فرزند زاده بهادر را
 دعای آخرین بگویند وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند - بیکم بظاهر اگر چه
 ملول است لیکن مالک و دلهما خداست - کوته اندیشی مومنات جز ناکامی شمر

ندارد - الوداع الوداع الوداع *

فرمان بنام شاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت
 آخرین صاور فرمودند - فرزند جگر بند من در عالم اختیار هر چند
 بر رضای الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان و صایا نمودم چون خواسته آئی
 نبود بگوش رضا کسی نشیند حالاکه از همه بیگانه میروم و بر بی بضاعتی شما
 ترحم دارم اما چه فایده عذاب و گناه هر چه کردم ثمره آن با خود می برم عجب
 قدرت است که آدم تنها و میروم باین قافله - تب اگر چه از دوازده روز مرگ
 داشت لیکن تاب نیاورده گذاشت - هر جا نظرمی کشم جز خدا بنظر نمی آید ان شاء
 لشکر یان و لشکر نظر بوال آخرت موجب ملالت خاطر شد - از خود خجسته
 گناه بسیار کردم نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حواس بندگان
 اگر چه رب العالمین خواهد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است حفظ و
 احتیاط بند با بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است آنچه لازم بود -
 در حق شما گفته ام و هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند
 و وبال برگردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را بخدا می سپارم
 و خود رخصت میخورم بحالت اضطراب است بهما در شاه در جائیکه بود است
 و فرزندان زاده عظیم الشان نزدیک بهند و سمان آمد و فرزندان زاده بسیار
 در نواحی گجرات - حیات النساء چیزه از روزگار ندیده ملول است و حال
 بیگم بیگم داند - او دیو پرسی والد شاه در بیماری با من بوده اراده رفاقت دارد

خانه زادان و مردمان حضور هر چند گندم نمایی جو فروش اند باید بر نفوذ
مدار و بی پروایی کار گرفت و پابان زده ردا و راز کشید و اسلام -

رقعه فرزند زاده عزیز سودا س غائبانه چیت منصب بادشاهی بدون
خدمت و بودن در سایه رایات عالیات نمی شود فرزند عالیجاه هم این قسم
نمی کنند بحضور بفرستند یا نوکر خود کنند - این سنت فیروز جنگ و نصرت جنگ

است آن نورالابصار را با این کار چه کاره رباچی
دوران بقاچ باد صحرابگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت شکر که ستم بر ما کرد برگردن او بماند و بر ما بگذشت
آینده چنین بعمل نیاید *

رقعه فرزند زاده عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروز مند باشند قلع
تر کند و نول کند را از اشتیاقی ضلالت پیوند گرفتند - احمد بعد کارهای
آن نورالابصار روز به روز در تحسین و آفرین بسیار است - شمشیر خان
شاه هم بدتر درستی است - کار خوب از آدم خوب می آید و تر کند را شمشیر
سوسوم کردم - یک راکر فتن دیگری را دعوی کردن خاصه حصین بیت المال

عالمگیریت * بیت

کاسه شیم حلیان پزند تا صدف قانع نشد پُر در نشد
رقعه بنام امیر الامراء شایسته خان صوبه دار اگر آید

یاروفا دار خجسته اطوار با در حفظ این دو متعال بود مشتاق داند هر روز تحریر که شنبه
بستم ربع الاول حال است شجاع همیت روزی بالشکر ظفر اثر که در کباب
نصرت نصایب این نیازمند ترین حضرت عزائم بود مقابل نمود و سراسر

کردار نا پنجار در کنار تمام ادبار خویش دیده + بلیت

از دست و زبان که بر آید که عده شکرش بدر آید -

تفصیل این فتح بزرگ بعد از این نوشته خواهد شد به جسونت سنگه نام پیش
از جنگ دی شب که نزد غنیم آمده منزل کردیم گر خیمه بطرف اکبر آباد رفت
ظاهر بوطن خود برو و خسر الدنیا و الاخری ذلک هو الغفران المبین

باید که آن عصدا اختلافت بحمد اطلاع بر مضمون این منشور و الا لوازم هر روز

و شادمانی تقدیم رسانیده باد اسے شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن

صوبه متعلقه او قرار واقع پردازد با فعل بجان پیوند محمد سلطان بهادر را

بتعاقب آن ناحق شناس تعیین فرمودیم و ما عنقریب با کبر آباد می آیم +

رقعه بنام عمده الملک مدار المهاجم اسد خان حسب العرض

آفندی خدمت بخشی گرمی دوم بصدر الدین محمد خان حسن بن مقرر شده

حالا او را باید طلبید و برین عطیه آگهی بخشید تا آئین او آن مزاجدان را ازین

دفعه هم خبر باید گرفت که محرران بشوم طبعی مجال تبلیس نیابند و اهل مطلب

نیز از اسد او کار قصد بیع نکشند و رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینه خویش را جلالت خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدرا خواهد داد
 آفتدوی بخا بختان بهادر بنویسد که سوداگران اسپان و غیره استغاثه
 می نمایند و خبر صحیحست "الظلم مظلمات یوم القیمه" از چه رو منظورند
 و یاد موت که قریب تر از شهر گداست چرا گذاشت از سخط الهی و غضب
 بادشاهی تبرسد و آنرا راضا مند کند بلیت
 حلیم حق با تو مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند
 در خانه خود دیوان کرده می نشیند هیچ چند گویی خانه و این خانه من
 آفتدوی از نصرت جنگ پرسیده بطلبد که نگین زمره باد و محنت میشود
 لیکن تمام خطاب و فانی میکند اگر بگوید نصرت جنگ فقط کنده و منقر کرده
 عنایت کنیم فرد
 دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود خطی بر نوشته که این نیز بگذرد
 فقیر کسی که امر و روح الله خان آورد بود ربیم بطور اجلالت نشیده
 اسلاف بر چنین کس پند میان عبداللطیف قدس سره الشریف بیاد
 آمد که روزی باین عاصی فرمودند شما فقرا را نمیدیدید باشد گفتیم ما
 دنیا داران غرق عصیان اگر خطه هم بدیدین فقرای صاحب کمال
 مشغول بحق نشدیم حال ما چه باشد و یکبار رسد گفتند نمی برای آنست

که در ویشان حال بر روش بزرگان ماضی نمانده اند چون ایشان را
 بینید بد باطن تر شوید و این خوب نیست نفوذ بالله منه آنفودی باغفر
 بگوید که حکم شده است - "اَسْتِغْنَاءَ لَوَجْهِ اللَّهِ تَعَالَى الْعَظِيمِ وَامْتِنًا لَّا إِلَهَ إِلَّا
 اللَّهُ" هر جا که باشد اختیار دارد - بعد ازین ما را خود را از ملاقات نیاز از
 وظیفه آنچه مقرر شده خواهد رسید - آنفودی معلوم نماید این عاصی که استغنا
 این کار کرده بود از مطالعه روایات حکم حاکم شرع استغنا نموده چون باخود
 خوب سنجید حیل سازسی و کار پردازی نفس آماره بود و آلا آرزو را که
 نمی تواند بند کرد به پلست

نفس اثر در هست این کی مرده است از غم بے آشی افسرده است
 ۱۰ احمد بنده که اندوخته را در راضی نیستیم ستم ناقصان راضی بودن از نفس
 آنفودی با اخلاص از فقر اس که امت اختصاص دعای خیرت و عافیت
 و رهایی از بند نفس بکناند - خود هم سید صالح و کریم النفس است اگر
 بخصوع قلب بکند گنجایش دارد - اللَّهُمَّ احْنِ مِسْكِينًا وَآمِنْ مِسْكِينًا
 وَاحْشُرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسْكِينِ آمِينَ آمِينَ

۱۵ رفته ماکه پان نینوریم این کارخانه بهم رنگی دیگر گرفت و آب بارخانه هم
 باب و تاب نیست - هوشیاری و جزوری دار و غه با آنست که همه دقت
 همه جا کارخانهجات عمده خود بتوزک آراسته دارند - تا وقت آنها ظاهر شود -

تفاوت مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان
 نشان دولت خدا و او را معلوم کنند و رونق و شکوه او محسوس نموده
 نا توان بینان پست گردند - بهیات بهیات دعوی فقر و این همه بهیات
 حقایق حساب و ناصواب و رب الارباب عاقل خان جواب حسب الحکم که
 در باب بنا نمودن قلعه دار اختلاف بهیات خان صادر شده خوب نوشته
 نوکر بمجو باید - **الشکر لله و المنة** +

نقل شقه شاه عالیجاه که بفضل خان صادر کرده بودند سید کمال خان برگزیده
 بویل باید نوشت که بعرض رساند - احوال متعینان این صوبه از حضرت
 پنهان نیست - عنایت الله خان حسن عمل بر ایک میدانند از حضور پر نور هرگز
 لائق این کار و اندام مقرر نمایند - کشمیری درین صوبه نیست که ما مقرر کنیم
 و عنایت الله خان راضی شود اضافه این افغان البته عمل کاغذی خواهد بود
 وصول شدن نیست برگشته از جمع می افتد و رعایا ویران میگردد و نسیب
 او باین درجه بگوش می خورد که اگر بجای یک و پیه یک روپیه بیار و منظور است
 تفسیر تفسیر در کارها خوف الهی و دایم با نیرس با دشا ہی شرط است -
 دیوان را نباید که خویش و اقربا را کار فرماید - میر مرتضی در لونی باشد و دیگر
 هر که اعتماد بر عمل او باشد برود جاگیر برای ظلم و اخذ و جرم عمل نگرفته ایم +

انتخاب از تو زک جهانگیری

از عنایات بیفایات الهی یک ساعت بخومی از روز پنجشنبه ششم جمادی الثانی
 هزار و چهارده هجری گذشته در دار اختلاف اگر در سنه سی و هشت سالگی
 بر تخت سلطنت جلوس نمودم پدرم را تا بستان و بستان سالگی
 فرزند نمی زنیست و همیشه بجهت بقای فرزند بدرویشان و گوشه نشینان که
 ایشان را قرب روحانی بدرگاه الهی حاصل است التجامی بودند چون خواججه
 بزرگوار خواججه معین الدین چشتی سرچشمه اکثر اولیای هند بودند - بر خاطر
 گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع باستانه متبرکه که ایشان بنام
 با خود قرار دادند که اگر الله تعالی پسر مراست فرماید و او را من از زانی
 دارم و اگر تا بدرگاه روضه منوره ایشان که یک صد و چهل کرده است
 پیاده از روستای تمام متوجه گردم در سنه نه صد و هفتاد و هفت روز
 چهارشنبه هفتدهم ماه ربیع الاول هفت گزتری از روز مذکور گذشته بطلان
 بست و چهارم درجه میزان الله تعالی مرا از کتم عدم بوجود آورده و در آن
 ایام که والد بزرگوارم جوایبی فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشی صاحب
 حالت که طی بسیاری از مراحل عمر نموده بود در کوهی متصل بموضع سیکری

از مواضع اگر استقامت داشت و مردم آن نواحی بشیخ اعتقاد تمام
 داشتند - چون پدرم بدرویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز در وقت
 روزی در اثنا سے توجه و پیروی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد
 فرمودند که بخشندگی بی منت سه پسر بشمار ازانی خواهد داشت + پدرم میفرماید
 که نذر نمودم که فرزند اول را بدامن تربیت و توجه شما انداخته شفقت مهربانی
 شمارا حامی و حافظ او سازم + شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بر زبان میگویند
 که مبارک باشد - ما هم ایشان را بهنام خود ساختیم + چون والدۀ مرا بهنگام
 وضع حمل نزد یک میرسد بجانۀ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا واقع
 گردد و بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک پدر
 خود نه درستی و نه درهوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا سلطان سلیم خطاب
 ساخته باشند همه وقت شیخو با با گفته سخن میکردند - والد بزرگوارم موضع سیکر
 که محل ولادت من بود بر خود مبارک دانست پائے تخت ساختند و در عرض
 چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل برد و دام شهری شد مشتمل انواع
 باغات و عمارات و منازل متنزه عالی و جاه های خوش و دلکش بعد
 از فتح گجرات این موضع بفتحپور موسوم گشت + چون باو شاه شدم بخاطر
 رسید که نام خود را تغییر باید داد - که این اسم محل اشتباه است بنام قیام فرمود
 ملهم غیب بخاطر انداخت که کار با دشایان جاگیر است خود را جاگیر نام نهاد

ولقب خود را چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم
 واقع شده نورالدین سازم - و در ایام شانزادگی نیز از نادانیان پند شنیده بودم
 که بعد از گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین
 متصدی امور سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بنا برین مقدمات
 نورالدین جابگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم چون این امر عظیم در شهر آگره
 واقع گشت ضرورتی که مجلس از خصوصیات آنجا مرقوم گردید آگره از شهرهای
 قدیم بزرگ هندوستان است برکنار دریای جناق قلعه کهنه داشت پدرم
 پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند که روند
 عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند در عرض پانزده شانزده سال با تمام رسید
 مستطبر چهار دروازه و دو دریچه سی و پنج لک روپیه که یکصد و پانزده هزار تومان
 راج ایران و یک کرو پنج لک خانی بحساب توران باشد خرج این تسعه
 شده آبادانی این محصوره بر هر دو طرف دریای مذکور واقع شده جانب
 غرب رویه آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد - و در آن هفت گروه است طول
 آن دو کرده عرض یک کرده و دور آبادانی آن طرف آب که بر جانب تنی
 واقع است دو نیم کرده است طول یک کرده و عرض نیم کرده اما کثرت نما
 بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و ماورالنهر چند شهر آباد تواند شد
 اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده اند و انبوهی خلق سجدیست که در کوچه

بازار پشه‌زاری تردد تو ان نمود از او خرافه‌نمایی است شرقی آن ولایت
 قنوج و غربی ناگور و شمالی سنهبل و جنوبی چندیری است - در کتب هندو مسطور
 است که منبع دریایه جمناکو هست کلند نام که مردم را از شدت سردی
 عبور در آنجا ممکن نیست جائیکه ظاهر میشود که هست قریب به پرنه خضر آباد
 هوامی اگر که گرم و خشک است - سخن اطباء آن است که روح را تحلیل می برد
 وضعف می آرد و به اکثر طبایع ناسازگار است مگر بلغمی و سودائی مزاجان را
 که از ضرر آن ایمن اند - و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت
 دارند مثل فیل و گاو و میش و غیر آن درین آب و هوا خوب میشوند پیش از حرکت
 افغانان لودی اگر که محمودیه کلمان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود و سعد سلمان
 در قصیده که بفتح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در قح
 قلعه مذکور اماندوده مذکور ساخته است مشعر

حصار اگر که پیدا شد از میانم گردد بسان کوه برو بارهای چون کُسا
 چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دلی که پای تخت سلاطین هند
 است یا گره آمد و جاس بودن خود آنجا قرارداد و از آن تاریخ آبادانی
 محمودیه اگر که روی در ترقی نهاد و پایه تخت سلاطین دلی گشت چون حضرت
 حق سبحانه تعالی بادشاهی هفتاد و یک ساله والا کرامت کرد حضرت
 فردوس مکانی بابر بادشاه بعد از شکست دودون ابراهیم ولد سکندر لودی

و کشته گشتن اوفتخ را تا ساکنان که کلان ترین راجاها و زمینداران ولایت هندوستان
 بود بر طرف شرقی آبِ جمنای زمینی خوش کرده چار باغی احداث فرمودند که
 در کم جاسے بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن گل افشان فسر بود
 و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدی بر یک جانب
 آن باغ با تمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون عمر وفا
 نکند و از قوه بفعل نیامده درین واقعات هر جا که صاحبقرانی نوشته شود مراد
 امیر تیمور گورگان است و هر جا که فردوس مکانی بقلم در آید حضرت بابر بادشاه
 است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت بهایون بادشاه است و چون
 عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه
 غازی است و خرنیزه و انبه و دیگر سیوه با در آگره و نواحی آن خوب میشود
 غایت از سیوه با مرابانیه میل تمام است در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
 اکثر سیوه با س ولایت که دهنند بود بهم رسید اقسام انگور با از صاحبی و
 حبشی و کشمش و در شهر با س مقرر شائع گشت چنانچه در بازار با س لاهور
 در موسم انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسد از جمله سیوه با
 سیوه ایست که آنرا انناس می نامند و در بنا در فرنگ میشود و در غایت
 خوشبوی و راست مزگی است در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار
 بر می آید از طیب ریاحین گلها س خوشبوی هند را بر گلها سی معمره عالم فرخ

میتوان داد چندین گل است که در هیچ جاے عالم نام و نشان آن نیست.
 اول گل چنپه گلی است در نهایت خوشبوی و لطافت بیات گل زعفران
 لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی
 است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار میشود در ایام گل یکدخت باغی را
 معطر دارد و ازان گذشته گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکرر است بو
 او در تندی و تیزی بدرجه است که از بوسه مشک هیچ کمی ندارد و دیگر ای
 که در بو از عالم یاسمن سفید است غائنه برگهایش دوسه طبقه بر روست هم
 واقع شده و دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و
 موزون و سایه دار است و بوی گل آن در نهایت ملائت دیگر گل سیوتی
 که از عالم گل کیوڑه است غائنه کیوڑه خار دار است و سیوتی خار ندارد و رنگ
 آن بنزدی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است ازین گلهما و از گل چنپلی که
 یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبومی سازند و دیگر گلهما است که در آن
 طولی دارد و از درختان سر و صنبور و چنار و سفید آژ و بید مو که هرگز در
 هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسیده و بسیار شده و درخت صندل که
 خاصه جزا بود در باغات نشود و نمایافته ساکنان اگر در کسب هنر و طلب علم
 سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر مذہب سکونت درین بلد افتقا
 کرده اند بعد از جلوس اولین جمعی که از من هما در گشت مبتن زنجیر عدل بود

که اگر مقصدیان مہمات دارالعدالت در دادخواہی و غوری ستم رسیدگان
 مظلومان اہمال و مہانت مردندان مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیدہ
 سلسلہ جنبان گردند تا صدائے آن باعث آگاہی گردد و وضع آن برین
 شبح است کہ از طلای ناب فرمودم زنجیر سے سازند طولش سی گز بشمار
 شنگ وزن آن چارمین ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک
 سرش برکنگہ شاہ برج قلعہ اگرہ اسوار ساختہ سیر دیگر را تا کنارہ دریا بردہ
 بمیل سنگین کہ نصب شدہ بود محکم ساختند و دوازده حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک
 محروسہ معمول داشتہ این احکام را دستور العمل سازند۔ اول منع زکات
 از تمغا و میر بھری و سایر نکالیفی کہ جاگیر داران ہر صوبہ و ہر سرکار بہجت نفع
 وضع نمودہ بودند۔ دوم در راہ ہائے کہ زودی و راہرنی واقع شود و آن راہ
 پارہ از آبادانی دور باشد جاگیر داران فواح سرائے و مسجد سے بنا نہند و
 چاہے احدث کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعی و آن سرائے باشند و اگر
 بمحال خلاصہ نزدیک باشد تصدی آسجا سرانجام نماید و در راہ ہا بارہ و اگر از
 بے اذن و رضای ایشان نکشاید۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان
 ہر کس کہ فوت شود مال و منال او بورتہ او و اگر زندہ بچکس در آن دخل سازد
 و اگر وارث نہ داشتہ باشد بہجت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ نقین
 نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعی کہ ساختن مساجد و سرائے و مرمت پل آ

شکسته و احداث تالابهای و چاه ها باشد صرف نشود - چهارم شراب و در بهره
 و آنچه از قسم سکر است منسوب باشد نسا زد و نفر و شد با آنکه خود بخوردن شراب
 از کتاب مینمایم و از هزاره سالگی تا حال که عمر من بسی و پشت رسیده همیشه مداومت
 بآن کرده ام و در اوایل چون بخوردن آن حریص بودم گاهی تا بابت پیرایه
 عرق و آتش تناول می شد چون رفته رفته در من اثر تمام کرد و در مقام
 کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده پیاله به پنج شش
 رسانیدم و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی اوقات سه چهار ساعت
 نجومی از روز باقی مانده آغاز خوردن میکردم و بعضی اوقات در شب و برخی
 در روز تا سی سالگی برین نج بود بعد از آن وقت خوردن در شب قرار دادم
 درین ایام خود محض برای گوشت طعام میخورم پنجم خانم بیچ کس را
 نزول نسا زد ششم منع نمودم که هیچکس گوش و بینی شخصی را هیچ گناهی
 نبرد و خود نیز بدرگاه الهی نذر نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتب ننام
 هفتم حکم کردم که مقصدیان خالصه و جاگیر داران زمین رعایا را بتقدی گیرند
 و خود کاشت خود نسا زد - هشتم عامل خالصه و جاگیر دار در هر گز که باشد بر داری
 بیحکم خویشی نکنند - نهم در شهر های کلان دار الشفا ها ساخته اطباء بهمت
 معالجه بیمار ان تعیین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سر کار خالصه
 شریفه میداده باشند - دهم بست و الدبزر گوای خود فرمودم که هر سال از بیستم

ربيع الاول که روز تولد من است بعد هر سالی یک روز اعتبار نموده در ممالک
 محروسه درین روزها پنج نکلند و در هر هفته دو روز نیز منع شد یکی پنجشنبه که
 روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر من است و ایشان این روز
 را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت تیر اعظم است و روز ابتدای آفرینش
 عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از روزهاییکه در ممالک محروسه
 گشتن نمی شد یکی این روز بود. یازدهم بطریق عموم حکم کردم که مناجات
 و جاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد از آن بقدر حالت هر کس
 بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه داده سی و ده چهل اضافه مقرر
 گشت و علوفه جمیع اعدایان را از هزار ده پانزده و ده بیست و نه کل شاگرد و پیشه
 دوازده فرمودم و بر راتبه پرورگان سرپرده عصمت و الدبزرگوار خود بقدر
 حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تاده و بست افزودم و در معاش
 اهل ایامه ممالک محروسه را که لشکر و جانده یکفرم مطابق فرامین که در دست
 داشتند برقرار و مسلم گذاشتم و میران صدر جهان که از سادات صحیح نسب
 هند وستان است و در تمانصب جلیل القدر و صدارت پدر من بدو معلق بود
 امر نمودم که همه روز را باب استحقاق را بنظر گذرانند و دوازدهم جمیع نگاران
 که از دیر یاز در قلعهها و زندانها مقید و محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساخته
 و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف

زر را مسکوک ساختند و هر یک را جدا گانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نور
 و پنجاه توله را نور سلطانی و بیست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و
 پنج توله را نور مهر و یک توله را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آن را
 رواجی نام کردم و آنچه از جنس نقره سکه شد صد توله را کوکب طالع و پنجاه
 توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب سجت و
 پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آن را
 نزاری و دهم حصه را خیر قبول نامزد گردانیدم و همچنین از مس سیمین
 حساب سکه کرده هر یک را بنامی معروف کردند و بر مهرهای صد توله و پنجاه
 توله و بیست توله و ده توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نموند
 و بر یک ردی آن این بیت سکه شد بیت

۱۰

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاه نورالدین جهانگیر
 و در فاصله مصر اعماک و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ سکه است منقوش
 گشته - بیت

۱۵

شد چو خور زین سکه نورانی جهان آفتاب مملکت تاریخ آن
 و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس و سکه نور جهانی
 که بعضی مهر معمول است و در وزن ده دوازده و زیاده بران این بیت
 امیرالاهرا قرار گرفت - بیت

رومی زر را ساخت نورانی رنگ ماه شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه
چنانچه بر روی یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس
شده سکه جاگیر می تیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر روپیه اعتبار
شده بدستور نور جهانی مقرر گشت و وزن توله مطابق دو نیم مثقال معمول ایران
و توران است تا تاریخا بجهت جلوس من گفته بودند همه را نوشتن خور

بهین تاریخی که مکتوب خان داروغه کتابخانه و نقاش خانه

قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشاه جهانگیر با عدل و داد بهشت بر

اقبال و نجات دولت فتح شکوه و نصرت پیشش کمر خیمت بسته بشادمان

سال جلوس شاهی تاریخ شد چو بنهاد اقبال سر بپای صاحبقران ثانی

بفرزند خسر و یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانه منعم خان خانان

را بجهت خود همارت نماید و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امر

معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طایفه مغل است

پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند و در وقت خست چون فکری

می شد که خواجہ سرائیان او ستم پیشه اند و بر زیر دستان و سکینان تعدی

نمایند با دپیغام فرستادم که عدالت ما از هیچکس ستم بر نمی آید و در میران

عدل خود می و کلامی منظور نیست اگر بعد ازین از مردم کو کسی ظلم و تعدی در

گو شمال بی التفاتی خواہد یافت - دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدربن
 پنجشنبی بود خلعت و شمشیر صمغ و دوات و قلم صمغ لطف نموده بهمان خدمت
 مقرر داشتیم و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب اسب و اسلحه
 میدانم و مقیمم که پدربن در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت
 محاکم محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز
 گردانیدم و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق پنجشنبی ساختیم و
 عبدالرزاق محمودی را هم با آنکه بی سببی و جہتی در ایام شانہادگی خدمت مرا
 گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم پنجشنبی ساخته خلعت دادم و امین الدولہ
 کہ در ایام شانہادگی خدمت پنجشنبی گرمی داشت و بی رخصت من گریخته
 بخودست پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیر است او نگردہ خدمت آتش بنگی
 کہ در ملازمت پدرم داشت با فرمودم در باب خدمات و مہمات از بیرونیا
 و درونیا بدستوریکہ در خدمت پدربن بودند ہمہ را بحال خود گذارستم و
 شریف خان کہ از خورد سدا لگی با من کلان شدہ و در ایام شانہادگی او را خطاب
 خانی داده بودم و در وقتیکہ از آلہ آبا مستوجہ خدمت والد بزرگوار خود شرم
 تقارہ و تومان و توغ بدو مرحمت نمودہ بمنصب دوہزار و پانصدی اورا
 سرفراز نمودہ و حکومت و دارائی صوبہ بہار و جل و عقد آن ولایت بقضت
 اختیار او گذاشتہ بدان صوبہ مقرر شد گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلو

گذشته در چهارم رجب سعادت ملازمت دریافت از آمدن او خاطر یافت
 فرخاک گشت چرا که نسبت بندگی او بمن جایست که او را بمنزله برادر و فرزندان
 و یار و مصاحب میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاروانی او
 داشتم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والاسی امیرالامرائی که در لکهنؤ
 خطابے مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سر بلند گردانیدم-
 هر چند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایت خود بعض
 رسانید که ناز من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم
 گرفت چون حقیقت اخلاص بند ما سے پدرم هنوز بوقعی ظاهر نگشته و از
 بعضی تفصیلات و غلط بینی ما داراده ناشایسته که مرضی درگاه خالق پسند
 خاطر خلالت نبود سرزده خود بخود شرمند و شرمسار بودند- و با آنکه در روز جلوس
 تفصیلات همه را عفو نموده- با خود قرار داده بودم که باز خواست امور گذشته
 نشود- بنا بر توهمی که در خاطر از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و
 نگهبان خود میدانستم- اگر چه نگهبان جمیع بندها الله تعالی است- خصوصاً
 بادشاهان را که وجود ایشان باعث رفاهیت عالم است پدر او خواجه عبدالصمد
 که در فن تصویر بے بدل زبان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب
 شیرین قلمی یافته در مجلس بهایون ایشان رتبه محالست و مصاحبت داشت
 و از مردم اعیان شیراز است- والد بزرگوارم بنا ببدیقت خدمت عن و درین

اور بسیار میداشتند - راجه مان سنگه را که از امرای معتبر و مقید پدرم بود و از پدر
 خاندان عظیم الشان نسبتها و وصلت با دست داده چنانچه عمه او در خانه پدرم
 بود و همشیره او را سن خواسته بودم که خسرو و همشیره اش سلطان النساء بگیم که اولین
 فرزندان من است از تو ولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبه بنگاله ساختم با آنکه بجهت
 بعضی امور که واقع شده گمان این عنایت در حق خود ندانست بجلالت چاقب
 و همشیره مرصع و اسپ خاصه سرفراز ساخته روانه آن ولایت که بجای پنجاه هزار سوار
 است گردانیدم - پدرش راجه جگوانداس و پدر کلانش راجه بهار مل نام داشت -
 اول کسی که از راجپوتان کچا به شرف بندگی پدر من دریافت راجه بهار مل بود
 و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت بعد
 از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت های خود در درگاه حاضر بودند بخاطر رسیدگی
 این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پروین بر سر رانا که در عهد پدرم مکر را افواج
 بر سر او تعیین یافته بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد و در ساعت رسید فرزند
 مذکور را بخلعتهای فاخره و مکر شمشیر مرصع و مکر خنجر مرصع و تیج مردارید که باطله
 گر آنها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی
 ترکی و فیلمان نامی سرفراز ساخته و خدمت نمودم قریب بیست هزار سوار آماده
 کمل با امراد سواران عمده بدین خدمت متعین گشتند اول آصف خان را که
 در عهد پدرم از بنده های مقرب بود و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام

می نمود و بعد از آن دیوان بکستقال شد فواخته از پایه امارت بر تبه وزارت
 رسانیدم و منصب اورا که دو هزار پانصدی بود پنجاهاری ساخته اتالیق پرویز
 گردانیدم و خلعت و کمر شمشیر مرصع و اسب و فیل اورا سر بلند نموده حکم کردم که
 جمیع منصب داران خود و بزرگان از صلح و صلای بدیدار او بیرون روند و عبدالرزاق
 معمولی را بخشی و مختار بیگ عمومی آصف خان را دیوان پرویز ساختم دیگر
 بر اجه گجنانا تمهید سپهر اجه بهار امل که منصب پنجاهاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع
 لطف نمودم - دیگر رانا شنکر را که عموزاده رانا است و پدرم اورا خطاب رانا می
 داده بودند و میخواستند که بهر اهی خسرو بر سر رانا فرستند و در بهمان ایام شهنشاه
 شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم - دیگر بادهو سنگه برادرزاده راجه مان
 و راجه سال درباری باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند و از راجه پوتان سیکها
 و از بنده های معتقد پدرم بودند حکم عنایت شد و این هر دو منصب سه هزار
 سرفراز بودند - دیگر شیخ رکن الدین افغان که اورا در ایام شاهزادگی شیخ خان خطاب
 داده بودم از پایه پانصدی به منصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم شمشیر خان
 صاحب قبیله و بغات مروانه هست - در نوکری او نزدیک و تشیش همیشه افتاده بود
 دیگر شیخ عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل و هما سنگه بنیره راجه مان سنگه و زاهد خان
 پسر صادق خان و وزیر جمیل و قواخان ترکمان که هر کدام منصب و هزاری اختیار
 دارند خلعت و اسب پایافته فرخ گشتند - دیگر سنوهر که از قوم کچوا همان سیکها و

ہست و پیر من در غر و دسالی با و عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بوده با آنگاہ نزد
تایہ آدم اوراک فہم پہنچ کی از قبیلہ او نمیتوان کرد خالی از فہمی نیست و شعر فارسی
میکوید این بیت از دست بلیت

غرض از خلقت سایہ بہن بود کہ کسی بنور حضرت خورشید پاس خود نہند
بدان صوب رخصت یافت اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہائیکہ درین خدمت
تعیین یافتہ اند و حالات و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد سخن بدورد و دراز خواہد
کشید۔ بسیار سے از نزدیکان و خدمتگاران نزدیک و اُمرا زادگان و خانزادان
و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخواہش خود ہا التماس ہمراہی نمودند و دیگر
احدی کہ عبارت از یکہ ہاست نیز متعین گشت مجملًا فوجی ترتیب یافت کہ اگر فوق
رفیق شان گردد و یا ہر یک از سلاطین صاحب اقتدار مناصبت و منازعت توانند بود۔

ابیات

سپاہے فرا زاد از ہر کران بر زم از یلان جہان جہانستان
نہ از مرگ شان ہم بر تیغ تیز نہ از آب پاک و نہ ز آتش گرینہ
بر دے یگانہ بکوشش گروہ بیز خم سندان بر جسمہ کورہ
چون درایام شاہزادگی بنا بہ کمال احتیاط مہراورک خود را با میرالامرا پیروہم
و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہر و نیز سپردم۔ الحال کہ او بخدمت رانا
مرض گشت بہستور قدیم با میرالامرا حوالہ شد۔ پرنیز از صبیحہ صاحبجان ننگیان کہ

و از باب احتیاج دہلی تقسیم نماید۔ وزارت ممالک محروسہ را از قرار منصفہ
 بستان بیگ کہ اورا در ایام شانہزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساختہ بودم
 بوزیر خان تفویض نمودم۔ شیخ فرید بخاری را کہ چہار ہزاری بود پنجہزاری کردم
 را مداس کچھو اہمہ را کہ از رعایت یافتہ ہاسی پدر من بود و منصب دو ہزاری داشت
 بسہ ہزاری سرفراز ساختم۔ و میرزا رستم پسر میرزا سلطان جین پسر زادہ شاہ
 اسمعیل حاکم قندھار و عبدالرحیم خاٹھانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران
 او۔ و دیگر امرائے تعینات دکن خلعتہا فرستادم۔ و بر خوردار پسر عبدالرحمان
 مؤید بیگ را چون بی طلب بدرگاہ آمدہ بود حکم نمودم کہ بجایگہ خود معاودت نماید۔
 از ادب و درست رفتن بطلب بزرگ شاہ در نہ پای شوق را مانع درود پوئیت
 یک ماہ از جلوس ہمایون گذشتہ لالہ بیگ کہ در ایوان شانہزادگی خطاب
 باز بہادری یافتہ بود سعادت ملازمت دریافت منصب او کہ ہزار و پانصد
 بود بچہار ہزاری قرار یافتہ بصاحب صوبگی صوبہ بہار سرفراز گردید و بیست ہزار
 روپیہ باو عنایت نمودم باز بہادر از خاص بندہ خیلان سلسلہ ماست پدرش
 نظام نام داشت و کتاب دار حضرت جنت آشیانی بود کہیشود اس مارور کہ
 از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در خلاص از اقران خود بیش از منصب
 ہزار و پانصد سی از اصل و اضافہ سرفراز ساختم۔ بعلماء و دانایان اسلامیہ فرمودم
 کہ مفردات اسمائے الہی را کہ در یاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را

در خود سازم و در شهباسے جمعه با علما و علمای و درویشان و گوشه نشینان صحبت
 میدارم چون تلخ خان که از بنده هاسے قدیم دولت والد بزرگوارم بود به ایرانی
 و حکومت صوبه گجرات تعین یافت یک لکهر و پیه و در خرج گویان با و محنت
 نمودم و میران صدر جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چل حدیث
 و خدمت شیخ عبدالغنی که ذکر احوال او در کبرنامه تفصیل مذکور است میخواندم و
 او را بمنزله خلیفه خود میدانستم تا امر و در مقام اخلاص و کجی بود از منصب
 و وزارت بمنصب چهارزاری رسانیدم در ایام شانزادگی قبل از وقوع بیماری
 والد بزرگوارم و در ایام بیماری ایشان که راسے ارکان دولت و امرانی بی کثرت
 منزلزل گشته هر یک را سودا می در خاطر قرار گرفته بود و میخواستند که باعث امر
 گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشد در تردد و خدمتکاری و جانپاری
 ۱۰ تقصیر سے نکرد و عنایت بیک را که در دولت پدر من مدتها سے مدید و یوان
 بیوتات بود و منصب هفتصدی داشت بجای وزیر خان و وزیر نصف مالک
 محروسه ساخته بخطاب والا سے اعتماد الدوله و منصب هزار و پانصدی بهره مند
 ساختم و وزیر خان را بدیوانی صوبه بنگاله و قرار جمع اسنجامین ساختم بهر دس را
 که در ایام پدرم خطاب برای رایان یافته بود راجه بکراجیت که از راجه های
 ۱۱ مقبره هندوستان بود و در صد نجوم هند در عهد اوسته شده است خطاب داده
 میراکش خود ساختم و حکم کردم که همیشه در توپخانه رکاب پنجاه هزار توپچی دس هزار

ارا به توپ مستعد و آماده سرانجام نماید بکراجهت مذکور از طائفه که تریان است -
 در خدمت پدر من از مشرفی فیلخانه بدیوانی و مرتبه امراتی رسید خالی از نوشته
 سپاهگیری و در بری نیست بیرم پسر خان اعظم را که دو هزار بود و نیز از پانصد
 ساخته من چون اراده خاطر آن بود که اکثر بنده هاسه کبری و جاگیرهای منتهای
 مطلب خود کامیاب گردند به بخشیان حکم نمودم که هر کس وطن خود را بجاگیر خود
 میخواسته باشد بعضی رسانند تا مطابق توره و قانون جنگگیری آن محال بحسب
 آهل تنجا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد - آباد و اجاره بکس
 جاگیر بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا بمرآل متفاهه عبارت اند
 مهریست که بشیخرف میزده مزین می ساخته اند من فرمودم که جاسه مهر را
 ۱۰ طلا پوش ساخته مهر مذکور را بر آن نهند و اکنون تخفانام نهادم پسر اسلطان
 پسر میرزا شاه رخ بنیره میرزا سلیمان که از فرزندان زاده های میرزا سلطان ابو سعید
 است و در تها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده و از پدر بزرگوار خود التماس
 کرده گرفته در خدمت خود کلان ساخته ام و او را در جگر که فرزندان خود و شایان
 بنصب هزاری سرفراز ساخته من بها و سنگه پسر راجه مان سنگه را که قابل ترین او بود
 ۱۵ اوست بنصب هزار و پانصدی از اهل و اضافه ممتاز گردانیدم - ندانم بیک پسر
 غیر بیک کابلی را که از خود و رسالی خدمت بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از بیک احمد
 بنصب پانصدی رسیده بود خطاب حمایت خانی داده بنصب هزار و پانصدی

اعتبار بخشیدم و خدمت بخشنی گری شاگرد پیشه بدو مقرر گشت. راجه نرسنگه دیوانه از بسوی تان
 بندیده که رعایت یافته من است و در شجاعت و نیک فاتی از امثال و اقران خود امتیاز
 تمام دارد و منصب سه هزاری سرفرازی یافت و باعث ترقی و رعایت او آن شد
 که در او اخر عهد پدیر بزرگوارم شیخ ابو الفضل را که از شیخ زادهای هندوستان بجزیت
 فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاهر خود را بزیور اخلاص آراسته بهیبت گرانگ
 پدیرم فروخته بود از صوبه دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود همیشه در
 ظاهر و باطن سخنان مذکور می ساخت و درین ایام که بنا بر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک
 والد بزرگوارم فی الحقیقه از من آزر دگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت
 در یابد باعث زیادتی آن غبار خواهد گشت و مانع دولت مواصحت گردیده کار بجا
 خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید چون ولایت نرسنگه دیو
 بر سر راه او واقع بود و در آن ایام در جبهه مقرران جا داشت با پیغام فرستادم که اگر سر راه
 بر آن مفسد فتنه انگیز گرفته اورا نیست و نابود سازد رعایت های کلی از من خواهد یافت
 توفیق رفیق او گشته چینی که از حوالی ولایت او سبکدشت راه بر او بست و باندک تر دو
 مردم او را پریشان و متفرق ساخته او را قتل آورد و سر او را در آله آباد نزد من فرستاد
 اگر چه اینجانی باعث آزر دگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایت این کار کرد
 که من بی ملاحظه و دغدغه خاطر غریب آستان بوس درگاه پدیر خود درم و در فتنه
 آن که درت با بصفا مبدل گردید.

انتخاب از آئین کبر

دلاویز گفتار شاهنشاهی

میفرمودند: آفریده را با فریفته پیوندی است که بگفت و نگفتد -
 میفرمودند: هر چیز را خاصیتی است که از جدا نگرد و دل را آویختنی
 ناگزیر و خود را بدو ستداری یکی بر بندد و اساس غم و شادی بر آن بندد - و هر که
 از روشن ستارگی دل از همه واپردازد و بایزدی و محبت که همچون بود پی برده آید -
 میفرمودند: هستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود - هر که شناسا آید
 بوالایاگی رسد -

میفرمودند: هر که پیاسانی آن قدسی انتساب خوگر شود هیچ شغله
 از آن باز ندارد -

میفرمودند: هندی زنان آب از دریا و کول و چاه خود آورند و بسپارند
 کوزه را بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرادگرم رفتار با ششند -
 نشیب و فراز نوزدند - چون دل را بنگار داشت سبزه و دید بانیست گزندی نرسد -
 مردان در پیوند خداوند چگونه از ایمان کمتر باشند -

میفرمودند - هرگاه معنوی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی
نفس ناطقه را با ایزد بهمال که تواند گرفت *

میفرمودند - ریزش فیض ایزدی بر یگنان یکسان است لیکن نخته
از هنگام رسیدگی و برخی از به استعدادی کامروا نشوند چنانچه نخته کردار
کوزه گر از راستی این گفتار برگوید *

میفرمودند - نخستین پایه بندگی آنست که هنگام ناله تم پیشانی را بشکیند
چنین نهد و از تلخ داروس پز شک اندیشیده بشگفته روی در کشد *

میفرمودند - بیشتر وادار پرستان خواهش روانی فرایش دارند
نه ایزد پرستی *

میفرمودند - از سفیدی مو سیاه امید می افزاید هرگاه چنین رنگ
که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر برز دوده آید بو که تیره ولی ز دایش باید ویش
فرونی دیگر گیرد *

میفرمودند - برتری مردم زاد بگو بر خردست - شایسته آنکه در رنگدانی
کوشش رود و از فرمان پذیری او سرتابد *

میفرمودند - شایش عقل پذیرد و نکویش تقلید از ان روشن تر که
بصحت نیازمند آید اگر تقلید شایسته بود به پیغمبران پیروی نیاکان خود کرد
میفرمودند - چون از خواب که نمونه نیستی است برخیزد بشکرتانه نازندگی

در آبادی اندیشه و ستودگی کردار کوشش نمایند *

میفرمودند - خاطر چنان بخوابد راستی و درستی که در پیشگاه بنشیند
شایستگی دارد و همدوش کردار شود *

میفرمودند - افسوس که در سر آغاز پیرانی گرامی زندگی بشایستگی نگذشت
امید آینده بگذریدگی انجامد *

میفرمودند - رهنونی مراد رهنمایی است نه مرید گردآوری *
میفرمودند - مرید کردن بایزدی بندگی آگاه ساقی است نه سیکه را
پرستار خویش گردانیدن *

میفرمودند - کم آزاری و خیرگالی سرمایه دولت افزونی و عمر افزایی است
گو سفند با آنکه در سالی یک دو بچه پیشند و بیس انبوه و سنگ با بسیار زانی کم *
میفرمودند - کار آنست که در مردم بوده از نابالست برکنار نهد ورنه
عزت گزینی تن آسانی است *

میفرمودند - اگر چه دانش تنها را کمال شمرده اند لیکن تابکار کردار
طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند *
میفرمودند - چون فروغ خرد تابش دهد پیدائی گیرد آنچه آدمی از آن خود
میداند عاریتی بیش نیست *

میفرمودند - ما را همه کس آشتی فرمایش باید گرفت - اگر راه رضا ماند

ایزدی می سپرد خود آویز و بایمان ناستوده باشد ورنه بیمار نادانی اند - سزاوار
مهربانی *

میفرمودند - پیشه ور سکه که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزد
با اوست بزرگداشت او الهی پرستش *

میفرمودند - خواب و خور برای آنست که نیروی تجوی ایزدی رضا
فرایم آید - بچاره آدمی از بیداشتی مقصود پذیرد *

میفرمودند - اگر چه غنودن تنومندی آرد - لیکن زندگانی مهین بخشش الهی
است - همان بهتر که به بیداری بگذرد *

میفرمودند - خردمند غم روزی نخورد از بنده و نوکر پند بگیرد *

میفرمودند - سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه از
پایه برند حق داران کور راه بدقیافه نپذیرد *

میفرمودند - خردسالان نورسان چمن زار مستی اند - باینان گران
بداد و جان آفرین رو س آوردن است *

میفرمودند - تقدس که دران ایزدی نام نگارش یافته از ابراهیم
دادن بس نگره بیده بود *

میفرمودند - در نیایشگرها آن میخواهد که از سودمند نیکی درو شرمزندی
دیگر س باشد برکناره نرید *

میفرمودند- جهان صورت نمونۀ عالم معنی است چنانچه در آن هر چه
 بسیارند باز خواهند- درین نیز با ندازه خود که دار چویند*
 میفرمودند- در بند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد- خورد و هیدست
 از دیگران در حق نیوشی باز نداند*

میفرمودند- یکی از خدا جویان به بسیار خواری در مانده بود و بکار آگهی
 رسید- بزرگ آوندی از کد و بد و داد که او را هر روز برآموده بخورش برد و نختی
 از کنار ساییده فشفه برکشید و دعائے بخلط آندازی او را آموخت* بکثر مزی
 ر بخوری او چاره پذیرفت*

میفرمودند- کاش در خواندن دنامه ساختن جزیره سیده والا دانش را
 و ستودی نبودی تا فرومایگان بکامروائی خویش داستانها بر نساختی و ساده لوحان
 کوتاه بین هر ترنند را بنگارش نبردی*

میفرمودند- در دیشته آن روی آب را دی بجزه در آمد و راه آمد شد
 بر بست* چون نزدش رفت پاسخ داد نیا بشکری خاص فرایش گرفته ام
 تا عبد الله خان مر زبان توران فرو نشود بر تیا بم کس را بخود راه ندهم* چنان
 گفته شد اگر دعای پذیرست در بهبود ما بر بند و این پشان بست خواهش باز کنش
 میفرمودند- اگر دیکمی نیروی جهان بینی در یایم در زمان این گران بار را
 بردوشش او ناده کنار گزینیم*

میفرمودند هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پزشک آن فراوان
چه خطاها نرفته و نرسد و در رنجوری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب چه سان
دادا پذیرد *

میفرمودند - روزی که ایندو چون زندگی خواست باشد - مانینه چاره
نشد که بیم *

میفرمودند - همواره از دادا در سیهال در یوزه میروا اگر اندیشه و کردار من
پیرانی نیابد زندگی بگیر تا نفس نفس نارضا مندی نیفزاید *

میفرمودند - سعادت طائفه که بارگاه فرماندهان والا شکوه راه سخن
دارند و جز نکستی و خیر اندیشی برگذرند خوشیستن بینی و غرض آرائی نبود خاصه
هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند بخامشی بر سر آیند

میفرمودند - سالی که میوه بسیار در آستان شاداب و شیرین نبود -
همانا دستهای شادابی و شیرینی فراوان بخش میشود

میفرمودند - آنکه در اندر زمانها گذارش یافته که دشمن را خور و نباید نمود
آن خوابند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تهدیر است پس دشمن
از میان ندیده دادا برین آید *

میفرمودند - بسا شاگرد از استاد برگذراند و او را بد و جز نیایش
نیاز مندی رسد *

میفرمودند - آنکه گویند فلانی نیکذات است یا بدگوهر - آن میخوانند که یکبار
دودمان او بزرگی صوری و معنوی رسیده باشد یا بشهری و پیشه زبان زد
روزگار چنان بخاطر بر تومی اندازد که نیک سرشت آباد کردار تواند بود.

میفرمودند - هندی حکیم گوید در گرداوری نکوکاری بهواره مرگ و پیش
چشم دارد و تکیه بر برنائی و زندگی نکرده نفسی نیاساید و بر پیشگاه دل چنان بتابد
که در جوانی نیکی در گذشتن بخاطر نیارد تا بی بیم و امید نیکی را برای شایستگی که دار دیگر
میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجۀ حافظ رباعی عمر ختام بر نویسند
در نه خواندن آن حکم شراب بی گزند دارد و در روزی قلیج خان دفتر سے در پیشگاه
حضور آورد و عرض داشت - نام این خلاصه الملک نهادم - امید که پذیرائی یابد
فرمودند که این نام سزاوار صوبه و سرکار است یا قصبه - همان بهتر که حقیقه الملک
بر گویند قلیج خان کاروانی خویش گذارش می نمود - برخی دیگر گویان میگفتند درین
میان از ریاضی سخن رفت و او ازان خموشیده بدین آویخت و بر زبان گوهر فرشت
تو کار زمین را نکو ساخته که با آسمان نیز پرداشتی
روز سے بزم آگهی آراسته بود - یکی از سرایندگان همایون محفل این بیت

بر خواند - بیت

سیحایار و خورش درینا و بهمن سین فغانی آفتاب من بدین اعزاز می آید
بزرگان گوهر بار رفت - اگر بجای آفتاب من شهسوار من بر خواند سزاوار باشد

کار آنگهان بر نیز آفرین گشتند.

روزی رباعی ملاطالب صفایانی که در مرغیه حکیم ابو الفتح و تنیست آمدن حکیم بهام
گفته بود بعرض جایون رسید. رباعی

مهر و در برادر م که دمساز آمد او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

اورفت بدنباله او عمر برفت وین آمد و عمر رفته ام باز آمد

فرمودند فقط دنباله گرانی میکند. اگر چنین نخواهند بهتر باشد **مص**
اورفت و زفتش مرا عمر برفت. سخن شناسان را وقت خوش شد.

میفرمودند: کلمه حق آنست که هر که را گوش رسد بدل در آید. در پیرانی گیرند

میفرمودند: تعبیر از عالم تقاول است ازین رو قرار آنست که خواب خبر دانی

نیک سگال برگذارند تا فال نیکو برزند.

میفرمودند: بلاغت آن باشد که سخن باندازه میوشند و در بسیار معنی

بازدک عبارت چنان برگذار که در فرا گرفتن برخی نزوده و فصاحت آنکه در گذارش

زبان کج نشود.

میفرمودند: باز رگانی را وقت فرا رسید بود و چهار پسر او بر بال آویزه

در سر گرفتند همه را باند ز رهنمونی کرد و گفت از راه دوی بیخی بخش بر ابر کرده ام

و هر کدام را بگوشه از خانه برگذاشتند. چون رخت ازین جهان بر بندم هر یکی ازان

خود بگیرد و چون وصیت بجای آمد یکی زی یافت و دیگر غلّه و آن دو را خذ و

استخوان به از ناخمیدگی سر بشویش برداشتند و فرمانروای هندوستان سالباهن گفت - استخوان اشارت بدانست که جانداران از یکی - و کاغذ پانگه دامن او از دیگرے به چون شماره رفت هر چهار بخش برابر آمد.

میفرمودند - حسن جتاج با بسیارے دریا نوردی داشت و ناگاه آشوب طوفان برخاست و مردم را سرسپگی در گرفت - او گفته و آرمیده بود - چون پیش رفت نوید رستگاری برداد و چون بساحل رسید بندگان بهفته دانی او گردیدند و بهمانا ازین آگهی که ایزدی خواهش دیگرگون نشود بشویش رفت - و گزارش مرده را بی بدن سگالش بود که اگر بسیلاب فنا در شوند که دامن برگیرد ورنه ساده لوحان بر نیایشگری برخیزند.

میفرمودند - در آن سال که بیرم خان دستور می حجاز یافت نزدیک کندز ماند و آهویی را چیته گرفت - زنده بچه از شکم او برآمد و خود گوشت از استخوان جدا ساخته یوز را سیر میکردم و چیرے بدستم رسیدند شتم که ریزه استخوانی است چون پزدیش رفت در جگر او پیکانی نمودار شد - بهمانا در خوروی تیری باورسیده بود یازدی پاس گزند جانی نرسید و از تو مندی و آبستن باز داشت.

میفرمودند - کاریکه از بندگان آید خدیو عالم را خود نباید پرداخت و خطای دیگران از او چاره پذیرد و لغزش او را که درست ساخت و میفرمودند - آنکه گویند قدم بادشاهان امینی و آسودگی آور و طر انداز

دارد و هرگاه جهاد و رستنی خاصیت یابد دهد - از گزیده آدم چه در خاصه که
کردار او پاسبانی جهانیان باشد *

میفرمودند - بیکاری سرنگو بهید گیهاست - آئین سعادت پزده آنکه
هنر آموزد و بکار کرد آن پردازد - و ناگزیر دروغ گان آنکه از دید بانی تعوذ
میفرمودند - خشم دادگر چون لطف او سرمایه جهان آبادی *

میفرمودند - بچکس راستی رو نیست - خاصه بادشاه را که پاسبان نبست
میفرمودند - پرستش فرماندهان دادگری و جهان آرائی است - و عباد
و استگان در گذارش جان و تن بگی شورش ازان است - که مردم ناگزیر
خویش و اهسته بدگیر کار کرد پردازند *

میفرمودند - دروغ از همه ناخوش و از بادشاهان نگو بهید تر این
گروه را سایه خد اگویند و سایه راست باشد -

میفرمودند - بادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس و دین مردم
تفرقه نسد مگر امان از دشمن را چون اندرز نه منون نگردد و ببالش گراید *

انتخاب اثر الصنادید

مع حضرت معظم الدوله امین الملک اختصاص یار خان
فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سرامس تاجی فلسف
صاحب بارونٹ بہادر صاحب کلان بہادر دارالخلافہ
شاہجہان آباد دام اقبالہ

صد دفتر وصف اوکشايم
گلدستہ بدست طبع و صاف
ریزم گل صد شمار آتش
بر فرق سرش گہر بپارم
ہر گوہر آبدار و صفتش
ترتیب دہم بحسن تہذیب
صد نظم بر آورم ازین تار

ممدوح زمانہ راستایم
بندم ز گل بہار اوصاف
آرم بخند بارگاہش
از بحر سخن گہر برآم
ہر لولہ شاہوار و صفتش
در سلک کشم بحسن ترتیب
میزراب ز نظم بہار گفتار

وز ہر بن موثرانہ گویم
 در جام سخن سئے معانی
 از عقدہ کہ افتدم بہر کار
 از باغ ثنا گلے بچینم
 آن مہبط رحمت اس کے
 افتادہ ز فیض آن گہر سنج
 گراز لبیب خود سخن برآرد
 بر بود امید تشنہ کامان
 بر ترز قیاس قدر والاش
 زینبہ سخت و تاج و اورنگ
 این تاج و ران کہ تاجدار اند
 این گنبد آسمان کہ بالاست
 ہم عقل ازو بے مثل ممنون
 افر وخت نہ تیغ شمع کا فور
 صیتش سببان چو کرد آہنگ
 لعل لب اوست عمر جاوید
 ہم فتح نصیب و ہم ظفر مند

صد رنگ بہر ترانہ جویم
 ریزم ہزار کامرانے
 بکشایم ازین شکر فاسرار
 در گلشن مدح گل بہ بنیم
 کیٹا گہرے محیط شاپے
 در دامن آرزو دو صد گنج
 گنج گنہ از دہن برآرد
 از بحر کفش زلال احسان
 آنسوئے خیال صدر بالاش
 شاہنشہ ملک عقل و فرہنگ
 بر در گہ او جبین گزاراند
 خشتیش ز آستانِ ولایت
 ہم عدل ازو بعدل مہزون
 تار یکے ظلم برد ازین نور
 بگرخت شمع ہزار فرسنگ
 عکس رخ اوست صبح امید
 ہم قلم کشا و ہم عدو بند

اقبال و ظفر معینِ کارش
 زبیدہ افسرِ سکندر
 افتادہ زہیتش ستم زار
 ہم آئینہ راے روشن او
 خورشید کا رخِ عالی او
 عدلش بہمان صلاے اقبال
 آورده ز راے روشن خویش
 افلاک زہیتش گریزان
 درگوشِ ستم کشانِ عالم
 در کردہ صداے انتقامش
 ازداد گرے بروز کاران
 ہم داد پڑوہ وہم سخنِ سنج
 عدلش لبِ انتقام کبشاد
 بلبل بچکن کشد چونالہ
 پروانہ ز شمع جانِ خود سوخت
 چون سنگ بشیشہ حاضر داد
 بخشد بظلمے جاودائے

مائید خندِ ارفیقِ دیارش
 اجرے وہ ملکِ ہفت کشور
 ظلمت ز جانِ خویش بزار
 ہم راے منیرِ جوشن او
 ہمپایہ چرخِ کرے او
 رایش بد و کون محیطِ اجلال
 آئینہ رازِ یک جہان پیش
 گردید ز کوکب اشکِ یزان
 آوازہ کو سی او پے ہم
 آورده صلاے لطفِ عاش
 چون باد صبا بنوہاران
 دادہ بہمان جہان جہان گنج
 پاداشِ جفا بہرے داد
 گل را بخزان کتہ حوالہ
 آتش بدلِ دہنیش افروخت
 سوزے برداش از شرِ داد
 صد بخش ز خونِ کامرانی

ممنون عطا کند فلک را	ممنون صلا کند فلک را
بر روی فلک اگر دو دیده	صد تیغ بر روی او کشیده
از فرط علو استانش	در بارگاه جلال شانیش
هم چرخ جبین بخاک مانده	هم خاک بعرش سر رسانده
گردن زده ظلم پروران را	خون کرده دل شکران را
این نیست شفق که از حسامش	در عرصه رزم ز انتقامش
خون کش دل چرخ ساز کرده	بر چهره خود طراز کرده
آه بخت چو تیغ بر سر چرخ	کرده بدو نیم سپیکر چرخ
هر کس که ز لطف او بر دهر	بر روی ز سدر آسمان مهر
افکنده ز زور بازوی خویش	خسعی که بود خصومت اندیش
بگر بخت ز پیش اسپ جایش	شیر فلک بعرصه گایش
انداخته خوان لطف و اجلال	افروخته شمع عدل و اقبال
کرده بدو کون حکیم جارس	بسپرده بخصم زخم کارس
تا تیغ جهان ستان علم کرد	زان تیغ سرستم تسلیم کرد
افروخت بعقل عرش پیا	صد مشعل خور بهفت غیرا
بود دست بر آسمان اجلال	خورشید عالمش مه و سال
عالم همه زیر دست اویند	محکوم و وفا پرست اویند
یک حکم از روز خلق تسلیم	یک جلوه از روز چرخ تکرم
افکنده ز پا درخت بیداد	از دست نشانده سبزه داد

فرمان برادست روم تا شام
 عدلش چو بر آسمان ندا کرد
 صیقلش چو نو دیک سیاست
 آن لب که ز حرف عدل گفت
 محور رخ اوست چشمت اقبال
 تا ملک بیکس عدل بتوانست
 کار و دو جهان بلطف خود کرد
 در پرده چرخ دیر بنیاد
 هر کس بنهد بطاعتش گام
 از هیبت او فلک نگویند گشت
 گیر دستم از کفش سرخویش
 سرخوش ز من مدح بودم
 از پای خویش پیش رفتم
 عقل آمد و گفت کای سخن
 از بوش ربودت این می نایاب
 از بهر دعا او سخن گو
 تارشته تار بود انفاس
 ذاتش سجده لال جاودان باد

اجری خور او قباد و بهرام
 صد توبه ز یک جفا داد کرد
 بر سر دو جهان شدش ریاست
 چون گردستم بیک نفس رفت
 فرمان برادست ملک اجلال
 پنج ستم از جهان بر انداخت
 عالم بکبت از عدل پرورد
 هرگز نشود بلند فریاد
 در جنبش چرخ یابد آرام
 از عدل وی آسمان زبون گشت
 بگر خیمت ظلم بادل ریش
 بیخو دشدم و زبان کشودم
 رفتم ز مقام خویش رفتم
 از در سخن بدامنست پنج
 هشدار و مقام خویش دریاب
 اسرار نهان این سخن جو
 از بهر قماش تن کند پاس
 دان ذات خلعت جهان باد

انتخاب از بوستان سعدی

ویسایچه

بنام جهاندار جان آفرین	حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیز کسی که هرگز درش سر نیافت	بهر در که شد هیچ غرت نیافت
سیر بادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بغور	نه عذر آوردان را براند بجزور
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گفته بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بگردان زشت	چو باز آید میاجس را در زشت
اگر بادر جنگ جوید کسی	پدر بے گمان خشم گیرد بے
وگر خورش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانه کنش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق	بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر بنده چاکب نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوند کار
وگر ترک خدمت کند لشکر بے	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	بصیانت دیر رزق برکش نیست

ادیم زمین سفره عالم اوست
 اگر بر جفا پیشه بشتافتی
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
 پستار امزش همه چیز و کس
 چنان پهن خوان کرم گستر
 لطیف کرم گستر کار ساز
 مرا و رارسد کبریا و من
 یکے را بسر بر بند تاج سخت
 کلاه سعادت یکے بر سرش
 گلستان کند آتش بخیل
 گر آنست منشور احسان اوست
 پس پرده بیند عملها بد
 بتمدید اگر بر کشد تیغ حکم
 و گردد دیک صلا کرم
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 فرو ماندگان را بر رحمت قریب
 بر احوال نابوده علکش بصیر

چه دشمن برین خوان نیما چو دوست
 که از دست قهرش امان یابستی
 غنی ملکش از طاعت جن و انس
 بنی آدم و مرغ و مور و کس
 که سیمرغ در قاف قیمت خورد
 که دارای خلق مست و دانا می راز
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکے را بنجا که اندر آرد ز سخت
 گلیم شقاوت یکے در برش
 گرد و بے باتش بر دنا بیل
 و راین ست توقع فرمان اوست
 بمو پرده پوشد بالای خود
 بمانند که تو بیان صدم و بکم
 عزایل گوید نصیبی بزم
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر
 تضرع کنان را بدعوت مجیب
 با سر اینا گفت لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شب
 به مستغنی از طاعتش پشت کس
 قدیمے نکو کار سیکے پسند
 زم مشرق بغرب مه و آفتاب
 زمین از تپ لرزه آمد ستوه
 و در نقطه را صورتی چون پری
 هند لعل و فیروزه در صلب سنگ
 ز ابر نگند قطره سوسے یم
 از آن قطره لوکوسے لالا کند
 برو علم یک ذره پوشیده نیست
 چنان کن روزے طر و عور
 یا مرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره یکتم عدم در برد
 جهان متفق بر اکتینش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ ویم
 درین درطه کشتی فرو شد هزار

خداوند دیوان روز حسید
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 بگلک قضا در زحم نقش بند
 روان کرد و گستر و گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دعاتش میخ کوه
 که کمر دشت بر آب صورتی گس
 گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
 ز صلب آورد در لطف و شکم
 درین صورتی سرو بالا کند
 که بد او پنهان بنزدش یکی است
 دگر چند بیدست و پائید وزور
 که داند جز او کردن از نیست
 و زانجا بصحرای محشر برد
 فرو ماند در کعبه هایتش
 بصرفتهای جلالش نیافت
 نه در ذیل و صفش رسد و نه
 که پیدانش در تخت برکت

<p> کہ حیرت گرفت استینم کہ قم قیاس تو بروے نگر دو محیط نہ فکریت بغور صفاتش رسد نہ در کتبہ بیچون سبحان رسید ۵ بلا اخصی از تک فردمانده اند کہ جاها سپریاید انداختن توان رفت جز در پے مصطفیٰ نبی البرکات شیخ الاسلام امین خدا مہبط جبریل ۱۰ امام اندے صدر دیوان شری علیک الصلوٰۃ امی بنی و السلام </p>	<p> چه شب ہاشتم درین دیر گم محیط است علم ملک بر بسیط نہ اوراک در نہ کتبہ ذاتش رسد توان در بلاغت سبحان رسید کہ خاصان درین ره فرس اندہ نہ ہر جاے مرکب توان تاختن پندار سعدی کہ راہ صفای کریم السجایا جمیل التیم امام رسل پیشواے سبیل شفیع الوریٰ خواجہ بعث و نشر ۱۰ چه وصف کند سعدی ناتمام </p>
---	---

باب اول سعدی تدبیر حیات داری

۱- حکایت

<p> کہ پیش آدم بر بلنگ سوار کہ ترسد نم پاسے رختن بہست ۱۵ کہ سعدی مدار آنچہ دیدی گفت </p>	<p> کیے دیدم از عرصہ رودبار چنان بول از آن حال برینست قبشتم کنان دست بر لب گرفت </p>
--	--

تو هم گردن از حکم داور مهیج	که گردن نه سپید ز حکم تو مهیج
چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
مخالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره این ست روی از طریقت نثار	بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

۴- پند دادن کسری هر هژ را

شنیدم که در وقت نزع روان	بهر مزچنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دایه درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک و انا پسند	شبان خفته و گرگ در گوشت پسند
بر و پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تا جدار
رعیت چون بچ اند و سلطان درخت	درخت لایه سپهر باشد از تیغ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میسکنی بیخ خویش
اگر جاده بایست مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت دی این خوبی نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پاسه بندی رضا پیش گیر	وگر یک سواره سر خوش گیر
فراخی در آن مرز و کشور خواه	که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

از ان کو نرسد ز داو بر ترس که دار و دل اهل کشور خراب بزرگان رسد این سخن را بغور که مرسلطنت را پناهند و پشت که مزدور خوشدل کند کایش که نو نیکوئے دیده باشی بسے	ز مستکبران دلاور چرس دگر کشور آباد بیند بخراب خرابی و بدنامی آید ز جور رعیت نشاید بیدار گشت مراعات و بهمان کن از بهر خویش مروت نباشد بدی با کسے
--	--

۳- گفتار اندر نگاہداشتن خاطر و رویشان

که بر یک منط می نمازد جهان که گرد دست یابد بر آید بهیچ که عاجز شوی گرد آئی ز پای خزینہ ستے به که مردم بسنج که افتد که در پایش افقی بسے که روزی توانا تر از دی شوی که بازوی هست به از دست زود که دندان ظالم بخوابند کند چه داند شبید پاسبان چون گشت نسوز و دلش بر خراشت پیش	بها زور مندے مکن بر کمان سر پنجہ ناتوان بر پیچ میر گفتست پای مردم ز جاع دل دوستان جمع بهتر که گنج میند از در پایے کار کسے تجمل کن لے ناتوان از قوی بہت بر آراز سیتزندہ شور لب خشکِ مظلوم را گو محمد بیانگ دُہل خواجہ بیدار گشت خود کار وانی غم بارِ خویش
---	---

گر قتم کز افتادگان نیست	چو افتاده بینی چرا ایست
بریت بگویم یک سرگذشت	که مستی بود زین سخن درگذشت

باب دوم در احسان

۱- حکایت

کے دید در خواب صدرِ جُند	کہ خارے زپایے شتیبے بکند
ہمگفت و در روضہ امی جمید	کہ زان خار بر من چہ گلہا مید
مشو تا توانی ز رحمت برے	کہ رحمت بر ندت چو رحمت بری
چو الغام کردی مشو خود پرست	کہ من سر درم دیکے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت ہست	نہ شمشیر دوران ہنوز آخت ہست
چو بینی دعا گوے دولت ہزار	خداوند را شکر نعمت گذار
کہ چشم از تو دارند مردم بسے	ند تو چشم داری بدست کسے
کرم خواندہ ام سیرت سرداران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۲- حکایت

شنیدم کہ یک ہفتہ ابنِ سبیل	نیاد بہمان سراسے خلیل
ز فرخندہ خوبی بخوردے پگاہ	مگر بے نواسے در آید ز راہ
برون رفت و ہر جانبے بگریہ	بر اطراف وادی نگہ کرد و دید

<p>سرومولش از برف پیری سپید برسم که میان صلائے بگفت یکے مرد می کن بنان و نمک که دانست خلقتش علیه السلام بعزت نشانند سپر ذلیل نشستند بر هر طرف بهنگنان نیامد ز پیرش حدیثی بسمع چو پیران نمی بنیت صدق و سحر که نام خداوند روزی برے که نشنیدم از پیر آذر پرست که گبرست پیر تبه بوده حال که منکر بود پیش پاکان پلید بهیبت ملاست کنان کامی خلیل ترافقت آمد از و یک زمان تو و ایس چرامی بری دست جو</p>	<p>به تنه یکے در بیا بان چو بید بدلداریش مر جبالے بگفت که اے چشمهای مرا مردمک نعم گفت و جرئت برداشت گام رقیبان مهان سراے خلیل بفرمود ترتیب کردند خوان چو بسم الله آغاز کردند جبع چنین گفتش اے پیر دیرینه روز نه شرط است وقتی که روزی خوری بگفتا نگیرم طریقے بدست بدانست پیغمبر نیک فال بخواری براندش چو بیگانه دید سروش آمد از کردگار جلیل نش داده صد سال روزی جان گر اومی برود پیش آتش سجود</p>
--	--

۳- حکایت در معنی احسان یا خلق خداے

<p>یکے در بیا بان سگی تشنه یافت</p>	<p>برون از رنق در جیانش نیت</p>
-------------------------------------	---------------------------------

کله دلو کړو آن پسندید کیش
 بخدست میان بست و بازو کشاد
 خبر و او پغیبه از حال مرد
 الا که جفاکاری اندیشه کن
 کسه با سگه نیکوئی کم نکړد
 کرم کن چنان کت بر آید ز دست
 گرت در بیابان نباشد چه
 بقضار زرنجش کړدن زر گنج
 یرو هر کسه بار و در خور و زور
 تو با خلق نیک کی کن اے نیکبخت
 گر از پاد آید نماند اسیر
 بازار فرمان ده بر ره
 چو تمکین و جا هست بود بردوام
 که افتد که با جا و تمکین شود
 نصیحت شنو مردم نیک بین
 خداوند خد من زیان میکند
 نترسد که نعمت بمسکین دهد

چو جبل اندران بست دستار خویش
 سگ ناتوان را دمی آب داد
 که و او رگنایان او عفو کرد
 کرم پیشه گیرد و فایده کن
 کجا کم شود خیر بانیک مرد
 جهان بان در خیر بر کس نه بست
 چراغی بنه در زیارت گئی
 پنجه اندک دیناری از دست رنج
 گرانست پامی ملخ پیش مور
 که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
 که افتادگان را بود دستگیر
 که باشد که افتد بفروماند هی
 مکن زور بر مرد و رویش و عام
 چو بیدق که ناگاه فرزند شود
 نباشند در هیچ دل تخم کین
 که بر خورشیدین سرگران میکنند
 وزان با عیشم بر دل این نه

بساز و رستد یکہ افتاد سخت دل زیر دستمان نہاید شکست	بس افتادہ رایاوری کر بخت مبادا کہ روزے شوی زیر دست
۴۰ - حکایت	
یکے سیرت نیک مردان شنو کہ شبلی ز حانوت گندم فروش نگہ کرد مورے در آن غلہ دید ز رحمت برد و شب تیارست خفت مروت نہاشت کہ این مور ریش درون پراگندگان جمع دار چہ خوش گفت فرو دسی پاک زاد میا زار مور سے کہ دانہ کش ست سیاہ اندرون باشد و نگدل نزن بر بربز ناتوان دست نور نہ بخشید بر حال پروانہ شمع گر فتم ز توانا توان تر بسی است	اگر نیک مردے دپاکیزہ رو بدہ بردانبان گندم بدوش کہ سرگشتہ از ہر طرف می دوید بما دای خود بازش آورد گفت پراگندہ گردانم از جامی خویش کہ جمعیت باشد از روزگار کہ رحمت بران تربت پاک باد کہ جان دار دو جان شیرین جوشت کہ خواهد کہ مورے شود و نگدل کہ روزی بیایش در انشی چوید نگہ کن کہ چون سوخت و پیش جمع توانا ترا تو ہم آخر کے است
۵ - گفتار و معنی احسان با کسی کہ سزاوار نہ باشد شنیدم کہ مردی غم خانہ خورد	۱۵ کہ زنبور در سقف اولانہ کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
بشد مرد نادان پرکار خویش
بیامدزدگان سوسه خانه مرد
زن پیخورد بر در و بام و کوسه
مکن رومی بر مردم امی زنش
کسے بایدان نیکوئی چون کند
چو اندر سر بے بینی آزار خلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده
اگر نیک مردی نماید عینش
نیزه در حلقه کارزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال
چو گر به نوازی کبوتر برد
بنای که محکم ندارد اساس

که دیران کند خان زنبور را
که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یک روز زن را به پیش
بران پیخورد زن بے طغیره کرد
همیکرد فریاد میگفت شوے
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل بدافزون کند
بشمیر تیزش بیازار خلق
بفرماید تا آتخوانش دهند
ستور لکد زدن گرانبار به
نیار و شب خفتن از دزد کس
بقیمت به از نیشکر صد هزار
یکه مال خواهد یکه گوشمال
چو فر به کنه گرگ یوسف درو
بلندش مکن در کنی زوهر اس

باب سوم در عشق

۱- حکایت

<p>اگر ریش بیند وگر مہمش بامیدش اندر گدائے صبور وگر تلخ بیند دم درکشند سلیحہ از خار است باشاوگل کہ تلخی شکر باشد از دست دست سبک تر بر دواشتر مست بار شکارش بخود خلاص از کند منازل شناسان گم کردہ پی کہ چون آب حیوان بطلبت درند رہا کردہ دیوار بیرون خراب نہ چون کرم پیدہ بخود در تنند لب از تشنگی خشک بر طرف جوی کہ بر ساحل نیل مستقی اند</p>	<p>خوشا وقت شوریدگان غمش گدایانے از بادشاہے نفور دما دم شراب الم درکشند بلائے خار است در عیش تل نہ تلخست صبر کے کہ بر یاد است ملاست کشاندستان یار اسیرش نخواہد ز ہائے زبند سلاطین عزلت گدایانے بسر وقت شان خلق کئے رہ برند چوبیت المقدس درون پر زتاب چو پروانہ آتش بخود در زتاب دل آرام در بر دل آرام جوے نگویم کہ بر آب قادرینند</p>
---	---

۲- در معنی عشق مجازی و قوت آن

<p>رہاید ہمسے صبر و آرام دل بخواب اندرش پامی بند خیال</p>	<p>ترا عشق همچون خودے ز آب و گل بہ بیداریش فتنہ بر خد و خال</p>
--	--

بصدقش چنان سر سینه بر قدم
 چو در چشمم شاهد نیاید زرت
 و گر با کست بر نیاید نفس
 تو گوئی بچشم اندرش منزل است
 نه اندیشه از کس که رسوا شوئے
 گرت جان بخوابد بکف بر سینه
 چو عشقے که بنیاد او بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 بسو دای جانان ز جان مشتغل
 بیا دحق از خلق بگریخت
 شاید بداد و داد کرد شان
 آلت از ازل همچنان شان بگوش
 گرو به عملدار و عزت نشین
 بیک نعره کوبه ز جابر کنند
 چو باد اند پنهان و چالاک پوس
 سحر که بگریزند چند آنکه آب
 فرس گشته او بسکه شب زنده اند

که بینی جهان با وجودش عدم
 ز رو خاک یکسان نماید برت
 که با او نماید در گرجای کس
 و گر چشم بر هم نهی در دل است
 نه قوت که یک دم شکیباشوئے
 ورت تیغ بر سر بند سر سینه
 چنین فتنه انگیز و فرما ز دست
 که باشند در بحر معنی غریق
 بذکر حبیب از جهان مشتغل
 چنان مست ساقی که مئی ریخته
 که کس مطلع نیست بر درویشان
 بفریاد قافله بلی در خروش
 قدم های خاک که دم آتشین
 بیک ناله سکه بهم بزنند
 چو سنگ اند خاموش و تبیخ گوسه
 فرو شویر از دیده شان کحل خواب
 سحر خروشان که دامانده اند

شب در روز در بجز سودا و سوز	ندانند ز آشفته شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل پیوست	و گر ابله داد بے مغز اوست
مے صرف و حدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

۳- حکایت

کسے گفت پروانه را کاسے حقیر	بر و دوستے در خور خویش گیر
سے رو که بینی طریق رجا	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمند در نه گرد آتش گرد	که مردانگے باید آنگاه سپرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جمل هست با آئینے پیچہ زور
یکے را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید کنکوے کنی	که جان در سر و کار ادا می کنی
گدائی که از بادشہ خواست دخت	تفا خور و سودا سے بیودہ بخت
کجا در حساب آور دچون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دروست
پندار کو در چنان مجلسے	مُدارا کنند با چو تو مجلسے
و گر با همه خلیق نرمی کند	تو بے چارۂ باتو گرمی کند
نگہ کن کہ پروانہ سوزناک	چہ گفت اسی عجب گر بسوزم پاک
مرا چون خلیل آتشے در دل است	که پندارم این شعله بر من گل است

<p>نه دل دامن دستان میکشد نه خود را بر آتش بنجومی زغم مرا همچنان دور بودم که سوخت نه آن میکند یار در شا بهی که عظیم کند بر تو لای دوست مرا بر تلف حرص دانی چراست بسوزم که یار پسندیده اوست مرا چند گویی که در خود د خویش بدان ماند اندر ز رشوریده حال کس را نصیحت مگو ای شگفت ز کف رفت به چاره را لگام</p>	<p>که مهرش گریبان جان میکشد که زنجیر شوق است در گردنم نه ایندم که آتش بمن بر فروخت که با او توان گفتن از زاهدی که من را ضمیم گشته در پای دوست چو او هست گر من نباشم دوست که در وی سرایت کند سوز دوست حریف بدست آر به در خویش که گوئی بکشد دم گزیده منال که دانی که در وی نخواهد گرفت نگویند کا هسته را ن اسی غلام</p>
--	---

باب چهارم در تواضع

۱- حکایت

<p>ز خاک آفریدت خداوند پاک حوایس و جهان سوز و سرکش مباش چه گردن کشید آتش هولناک</p>	<p>پس ای بنده افتادگی کن چو خاک ز خاک آفریدنت آتش مباش به بیچارگی تن بنیذخت خاک</p>
---	---

چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردن از آن آدمی
<p>۴- حکایت پایتید لسطامی قدس اللہ سرہ در تواضع</p> <p>شنیدم کہ وقتے سحر گاو عید یکے طشت خاکسترش بہ خبر ہمگفت ثولیدہ دستار و موتی کہ اسی نفس من در خور آتشم بزرگان نکردند در خود نگاہ بزرگے بناموس و گفتار نیست تواضع سیر رفت افزادوت بگردن قدس سرکش تندخوے</p>	
<p>۵- حکایت خواجہ معروف کرخی و مسافر پچور</p> <p>کے راہ معروف کرخی بخت شنیدم کہ مہانش آمد سیکے سہریش موے و رویش صفارخہ شب آنجا بگفتد و بالمش نہاد شہوالبش گرفتے شب کیفش نہاد و پے پیشان و طبعی درشت</p>	
<p>۱۰ کہ نہاد معروفی از سر نخست زیباریش تا برگ اندکے میویش جان و رتن آوختہ روان دست و رباگت نالش نہاد نہ از دست فریاد و خواب کس نئی مرد خلقی بخت گشت</p>	

ز فریاد و نالهیدن و سخت و خفت
 نمانده ز مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که بشمار خدمت سخت
 شب بر سرش لشکر آورد خواب
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
 که لغت برین سل ناپاک باد
 بلند اعتقادان پاکیزه پوش
 چه داندلت انبانی از خواب مست
 سخنها منکر معروف گفت
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
 یکم گفت معروف را و زلفت
 بر وزین پس گو سر خویش گیر
 نکوئی و رحمت بجای خود هست
 سر سفله را اگر دبالش منه
 مکن بآبدان نیکی لے نیکبخت
 نگویم مراعات مردم مکن
 پا خلاق نرمی مکن با درشت

گرفتند از خلق راه گیر
 همان ناتوان ماند و معروف و بس
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
 که پند آورد و مرد ناخفته تاب
 مسافر پرانگنده گفتن گرفت
 که این جمله سالوس و زرق اند باد
 فریبده پارسای فروش
 که بچاره دیده برهم بست
 که یکدم چرا غافل از وی سخت
 شنیدند پوشیدگان حرم
 شنیدی که در ویش نالان گفت
 لغت بیر جاے دیگر بمیر
 ولی بآبدان نیک مردی بدست
 سر مردم آزار بر سنگ به
 که در شوره نادان نشاند دخت
 که م پیش نامردان گم مکن
 که سگ را نماند چون گریه شست

گر انصاف پر سی پگ حق شناس
بیرف آب رحمت مکن خبیس
نذیم چنین تیج بر تیج کس
بخشد بد و گفت اسی دلارام حقیقت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
جفاے چنین کس بیاید شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
اگر خود بهین صورتی چون طلسم
و گر پرورانی درخت کرم
نه بینی که در کنج تربت بسی است
بدولت کسانے سرفراختند
یکبر کند مرد حشمت پرست

بسیرت به از مردم ناسپاس
چو کردی مکافات بر تیج نویس
مکن هیچ رحمت برین تیج کس
پریشان مشوین پریشان که
مرانا خوش از وی خوش آمد گوش
که تواند از بقرارے غنود
بشکرانه بار ضعیفان یکش
بمیری و است بمیرد چو جسم
بر نیک نامی خورے لاجرم
بجز گوهر معروف معروف نیست
که تاج تکبر بیتراختند
ندانند که حشمت بحلم اندر است

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

مراد در سپاهان یکے یار بود
در امش بخون دست و خنجر خضاب
که جنگ آور و شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم از و چون کباب

ناید تیش روزی که ترکش نه بست
دلاور لب بر پنج گاه زور
بد عوی چنان ناوک انداخته
چنان خار در گل ندیدم که رفت
نزد تارک جنگ جو سبخت
چو کج شک روزی بلخ در سبزه
گرش بر فریدون بدست تاختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر
گرفته کمر بند جنگ آزما
نیزه پوش را چون تبر زین زد
نه در مردی اورا نه در مردی
مرا یک دم از دست نگذاشته
سفر تا گم زان زمین در بود
قضا نقل کرد از عراقم بشام
و گر پیش از شام بیانه ام
قضا را چنان اتفاق افتاد
شبه سرفروشد با ندر پشه ام

نیزه لاد پیکانش آتشش نجست
ز بواسش بشیران در افتاده شور
عدو را بهر یک یک انداخته
که پیکان او در سپر اسب رفت
که خود و سرش را نه در هم شست
بکشتن چو کج شک پیش چو مرد
امانش نداده به تیغ آختن
فرو برده چنگال در غنچه شیر
و گر کوه بودی بکیدی ز جهای
گذر کردی از مرد و بر زین زد
دوم در جهان کس شنید آدمی
که با راست طبعان سری داشتی
که عیشم در آن بقعه روزی نبود
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
کشید آرزو مند به خانه ام
که یازم گذر در عراق افتاد
بدل برگذشت کن هنر پیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
 بدیدار دے و سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موس
 فلک دست قوت برو یافته
 بدر کرد گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بخندید که روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیره چون بستان
 بر انگشتم گردیجا چو دود
 سن آسم که چون حمله آورد
 دے چون نکرد اختر م یوری
 غنیمت شدم طریق گریز
 چه یاری کند مغفور و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروے پلنگ افکن و پیل نور
 همان دم که دیدیم گرد سپاه

که بودم نمک خورده از دست مرد
 بهمش طلبگار و خواهان شدم
 خدنگش کمان ارغوانش زیر
 دوان آتش از برف پیری برو
 سر دست مردیش بر تافته
 سر ناتوانی برانو برش
 چه فرسوده کردت چو روباه پیر
 بدر کردم آن جنگ جوی ز سر
 گرفته علمها چو آتش دران
 چو دولت نباشد تو چه سود
 بیخ از کف انگشتری بردی
 گرفتند گردم چو انگشتر
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یارے نکرد اختر و ششم
 باز و در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه

<p>چو باران پلاک فسر در ختم تو گفستی زوند آسمان بر زمین هر گوشه بر خاست دلو فان مرگ کنند اثر دهائے دهن کرده باز چو انجم درو برق شمشیر و خود پیاده سپر در سپر فتم چو بازوئے توفیق یاری نکرد که کین آورے ز اختر تند بود نیامد جز آغشته خندان بخون که گفتم بدوزند سندان به تیر فتادیم هر دانه در گوشه چو ماهی که با جوشن افتد بهشت سپر پیش تیر قضا بهیج بود</p>	<p>چو ایراسپ تازے بر انگختم دو لشکر بهم بر زوند از کمین ز باریدن تیر همچون تگرگ بصید هر بران پر خاش ساز زمین آسمان شد زگره و کبود سواران دشمن چو در فتم چه زور آورد و پنجه جسد مرد نه شمشیر جنگ آوران کند بود کس از لشکر باز هیچا برودن کسان را نشد ناوک اندر حریر چو صد دانه مجسمه در گوشه ینا مردے از هم بدادیم دست چو طالع زمار دے بر تیج بود</p>
--	--

۴- حکایت

<p>همین بگذرانید بیک زیل جوانی جهان سوز پیکار ساز کنند بکفش بر از خام گور</p>	<p>کی آهین پنجه در اربیل نمد پوشے آید بیکش فسر پر خاش خشن جو بهرام گور</p>
---	--

به پنجاه تیر خد گمش بزد
 دلاور در آمد چو دستان کرد
 بشکد گمش بر درخیمه دست
 شب از غیرت و شرمساری سخت
 تو کا هن بنا و ک بدوزی و تیر
 شنیدم که میگفت و خون بیکریست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 چو بازو می بستم قوی حال بود
 کونم که در پنجه اقبیل نیست
 بر روز اجل نیزه جوشن درد
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست
 درش بخت یا و بود دهر نشست
 نه دانا بسع از اجل جان ببرد

که یک چو به بیرون زلفت از نهد
 بنخم کندش در آورد و ببرد
 چو دزدانِ خوئی بگردن بهست
 سحر که بر تارے از نیمه گفت
 نمد پوش را چون فدا دے ایبر
 ندانی که روز اجل کس زیست
 برستم در آموزم آداب حرب
 سطر سجده بیلیم خدمت نمود
 نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
 نه پیر این بے اجل نگذرد
 برهنه ست اگر جوشنش چند لاس
 برهنه نشاید بساطور گشت
 نه نادان بنا ساز خوردن ببرد

باب ششم در صفت عفت

احکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
 که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
 سکونت بدست آورای بی ثبات
 پیرو تن از مرد و راسی و هشی
 خردمند مردم همسر پروراند
 کسی سیرت آدمی گویش کرد
 خور و خواب تنها طریق دو است
 خنک نیک، سخته که در گوشه
 بر آنکه سست شد سیر حق آشکار
 ولیکن چه ظلمت نداند ز نور
 تو خود را ازین در پنهان افست
 بر او رخ فلک چون پرده باند
 گرش و اسن از چنگ شتوت رها
 بکم کردن از عادت خویش خورد
 کجا سیر و حشی رسد در ملک
 سخت آدمی سیرتی پیشه کن
 تویر کرده تو هستی بر کمر
 که گر پانگ از گفت در سخت

خبر کن حریص جهان گرد را
 که پستنگ گردان ز دید نبات
 که او را چو می پروری می کشی
 که تن پروران از هنر لاغر اند
 که اول سگ نفس خاموش کرد
 برین بودن آئین ناخرد دست
 بدست آورد از معرفت تو شسته
 بنام دزد باطل بر دست یار
 چه دیدار و پوش چه خسار و جور
 که چه را زره باز نشاسته
 که در شپش بسته بستنگ از
 کنه رفت تا سدره انتهی
 توان خویش را ملک خویش کرد
 نشاید پرید از ترس تا فلک
 پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
 نگرانه بچید ز حکم تو سر
 تن خویش گشت و خون تو خست

<p>چنین پر شکم آدمے یا ختم تو پنداری از بہر نالشت و بس بسختی نفس میکند پا دراز کہ پرمعدہ باشد ز حکمت تہ ۵ تہی بہتر این رودہ پیچ پیچ دگر بانگ دارد کہ ہل من فرید تو در بند آنے کہ خر پروری جو خر بانجیل عیسے مخر نینداخت جز حرص خوردن بدام ۱۰ بدام افتد از بہر خوردن چوموش بدامش در افقی دتیرش خورے</p>	<p>با نذازہ خور زاد اگر مردے در ون جامی ذکر بہت وقت نفس کجا ذکر گنجید کز اسب ار آرز نذارند تن پروران آگے دو چشم و شکم پر نگرد و ہیچ چو دوزخ کہ سیرش کنند از وقید ہے میردت عیسے از لاغری بدین اسے فرومایہ دنیا مخر مگر سے ندانی کہ دور او دام پانگے کہ گردن کشد بر دوش چو موش آنکہ نان و پنیرش خوری</p>
--	--

باب ہفتم در تہذیب نفس و تہذیب اخلاق

۱- حکایت

<p>نہ در اسب میدان و چوگان و گوی چہ در بند بیگار بیگانہ بمردے ز رستم گذشتند دام</p>	<p>سخن در صلاح است و تدبیر و خوی چہ بادشمن نفس ہمجانہ عنان باز پیچان نفس از حرام</p>
---	--

<p>کس از چون تو دشمن نذار دغمی تو خود را چو کوکب ادب کن بچوب وجود تو شهرست بر نیک و بد همانا که دونان گردن فراز رضا و وسع تنگنا مان حر چو سلطان عنایت کند بآبدان ترا شهوت و حرص و کین و حسد گر این دشمنان تربیت یافتند هواد و هوس را مانند ستیز نه بینی که شب فزود او باش خوش بسی که دشمن سیاست نکرد نخواهم درین نوع گفتن بسے</p>	<p>که با خویشتن بر نیاسے سے بگرزگر ان مغز مردم مکوب تو سلطان و دستور و ناخود درین شهر گیرند و سودا و آرز هواد و هوس رهن و کیسه بر کجا ماند آسایش بخردان چو خون در رگ اند و جان در جسد سراز حکم در اسے تو بر تافتند چو بینند سر نخیه عقل تیند نگردند جائے که گرد و غس هم از دست دشمن ریاست نکرد که حرفی بس ار کار بندد کسے</p>
---	---

۲- گفتار اندر قضایای غامضی و حلاوت خویشتن دارے

<p>اگر پاسے درد اسن آری چو که زبان در کش ای مرد بسیار دان صدف دار که هر شناسان راز فراوان سخن باشد آگنده گوش</p>	<p>سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه که فردا قلم نیست بر بے زبان دین جز بلوگو نکردند باز نفیحت نگیرد مگر در خموش</p>
--	--

<p>حداوت نیایے ز گفتار کس شاید بریدن نیند اخته به از اثر خایان حاضر جواب تو خود را بگفتار ناقص مکن جوے مشکب بهتر که یک توده گل چو دانایکے گے۔ بے و پورده گوی اگر پوشمندی یک انداز راست که گر فاش گردد شود روی نرد بود کز پست گوش دارد کسے نگرتانه بنید در شهر باز که بنید که شمع از زبان سوخت است</p>	<p>چو خواہے کہ گوئی نفس نفس نباید سخن گفت ناساخته تامل کنان در خطا و صواب کمال است در نفس انسان سخن کم آواز ہرگز نہ بینے خجل حذر کن ز نادان دہ مردہ گوی صد انداختی تیر و ہر صد خطاست چرا گوید آن چیز در خفیہ مرد مکن پیش دیوار غیبت بے در ولن دلت شہر بندست راز از ان مرد و نادان دوخت است</p>
---	--

باب ششم در بیان فضیلت شکر

۱۱ حکایت

<p>کہ شکرے ندانم کہ در خورد دوست چگونہ بہر موعے شکرے کنم کہ موجود کرد از عدم بندہ را</p>	<p>نفس می نیارم ز دان شکر دوست عطائی ست بہر موعے از دہ تبہ تم ستائیش خداوند بخشنده را</p>
--	---

کرا قوت وصف احسان اوست
 بدی که شخص آفریند ز گل
 ز پشت پدر تا پایان شب
 چو پاک آفریت بهش باش پاک
 پیای بیفشان از آئینه گرد
 نه در ابتدا بود، آب منی
 چو روزی بسجی آری سوی خویش
 چرا حق نمی بینی لے خود پرست
 چو آید بکوشیدت خیر پیش
 بسر پنجه کس نبردست گوی
 تو قائم بخود نیستی یک قدم
 نه طغلوک زبان بسته بودی زلف
 چو نافش بریدند روزی گسست
 غریبه که سنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافت است
 دوستان که امروز دخواه اوست
 کنار دبر مادر دلپذیر

که اوصاف مستغرق شان اوست
 روان و خود بخشد و هوش وصل
 نگذرتا چه تشریف دادت ز غیب
 که ننگ است ناپاک رفتن خاک
 که مضطر نگیرد جز نگر خود
 اگر مردی از سر بدرکن منی
 کمن تکیه بر زور بازوی خویش
 که یار دیگر دش در آور دست
 بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
 سپاس خداوند توفیق گوئی
 ز غیبت مدد میرسد دمدم
 همی روزی آمد بچو نش ز ناز
 به پستان مادر در آویخت دست
 بدار و دهند آتش از شهر خویش
 ز آنوب معده خویش یافت است
 دو چشمه هم از پدرشگاه اوست
 بهشت است و پستان در و جوی شیر

<p>ولد میوه نازنین بر برش پس از بگری شیرخون دل است سرشته درو در خوشوار خوش بر اندیش دایه پستان بصبر که پستان شیرین فراموش کند بصبرت فراموش گرد گناه</p>	<p>درخت هست بالای جان پرورش نه رگما پستان درون دل است بخوشش فرو برده دندان چو نیش چو باز و قوس کرد دندان بطبر چنان صبرش از شیر خامش کند تو نیز لے که در توبه طفل راه</p>
---	--

۴- گفتار اندر نظر کردن در حال نا توانان و شکر نعمت حق تعالی

<p>مگر در زے کا قند لیختی کشے چه سهل است پیش خداوند مال خداوند را شکر صحت بگفت بشکرانه با کن پویان بیایے تو انا کن در جسم بر نا توان ز دایماندگان پرس در آفتاب چه غم وار و از تشنگان زرد که یک چند بیچاره در تب گذشت که غلطی ز پہلو پہلو سے ناز که رنجور داند در از می شب</p>	<p>ندانند کسے قدر روز خوشے زمستان در ویش در تنگ سال سلیمے کہ یک چند نالان نخفت چو مردانہ رو باشی و تیز پایے بہ پیر کمں بر بخشہ جوان چه دانند چو نیسان قدر آب عرب را کہ برد چلہ باشد قعود کسے قیمت تندرستی شناخت ترا تیرہ شب کے نماید دراز بر اندیش از افغان و خیزان شب</p>
---	--

بیانک دہل خواجہ بیدار گشت چہ داند شب پاسبان چون گزشت

باب نهم در توبہ

۱- حکایت

کهن سالے آمد بترو طیب
 کہ دستم بزرگ بر نہ اسی نیک رای
 بدان ماند این قامت خفته ام
 بدو گفت دست از جهان بگسل
 اگر در جوانی زودی دست و پای
 چو دوران عمر از چهل برگزشت
 نشاط آنگہ از من رسیدن گرفت
 بیاید ہو سس کردن از سر بد
 بسنری کجا تازه گردد دلم
 تفریح کنان در ہو او ہو سس
 کسانے کہ دیگر بنیب اندر اند
 درینا کہ فصل جوانی بر رفت
 درینا چنان روح پرور زمان

زنالیدنش تا برون قریب
 کہ پایم ہے بر نیاید ز جاے
 کہ گوئے بگل در فرو رفته ام
 کہ پایت قیامت بر آید ز گل
 در ایام پیری بہش باش و را
 مزن دست و پا کابت از سر گزشت
 کہ شام سپیدہ دیدن گرفت
 کہ دور ہو سس باز سے آمد بسر
 کہ سبزے بنجا ہد و مید از کلم
 گزشتیم بر خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 بلہو و لعب زندگاسنے بر رفت
 کہ گزشت بر ما چو برق میان

<p>ز سودا سے آن پوشتم و این خورم دریغاکه مشغول باطل شدیم چه خوش گفت با کودک آموزگار</p>	<p>نبرد خستم تا غم دین خورم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم که کار سے نگر دیم و شذر و نگار</p>
<p>م- گفتار اند غنیمت شمرن قوت جوانی پیش از ضعف پیری جوانا ره طاعت امروز گیر فراغ دلت هست و نیرو می تن من این روز رات در نشاختم قصد از روزگار سے ز من در بود چه کوشش کند پیر خن زیر بار شکسته قلع گم بنده چست کنون کوفتات بغفلت زدست که گفتت بچگون در انداز تن بغفلت بدادی ز دست آب پاک چو از چایکان در ویدین گرو گر آن باد پایان بر فتنه تیز</p>	<p>که فردا جوانی نیاید ز پیر چو میدان فرخست گوی بز بدانستم اکنون که در باختم که هر روز سے از وی شب قدر بزر تو میر و که برباد پائے سوار نیاورد و خوابد بهای درست طریقے ندارد و جبر باز بست چو افتاد هم دست و پائے بزن چه چاره کنون جز تمیم بخاک نبرد می هم افتان و خیزان برو تو بیدست و پای از شمشیر بخیز</p>
<p>باب دهم در مناجات و محضر و تسلیم</p>	

۱- حکایت

بیاتا بر آرم دست ز دل
بفصل خزان در نه بنی وخت
بر آروسته دستهای نیاز
پند از این در که هرگز نه بست
همه طاعت آرد و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه بر آرم دست
خداوند گارا نظر کن بچود
گنه آید از بنده خاکسار
که یا برزق تو پرورده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
چو مارا بدینا تو کرده ای عزیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
خدا یا بعزت که خوارم مکن
مسقط مکن چون من بر سرم
بگیتی بترزین نباشد بدی
هر اثر ساری ز روی تو بس

۵

۱۰

۱۵

که نتوان بر آورد و فردا ز گل
که بی برگ ماند سرهای سخت
و رحمت نگر و دهن دست باز
که نوید گردد بر آورده دست
بیاتا بدرگاه مسکین نواز
که بی برگ ازین پیش نتوان نشست
که جرم آمد از بندگان در وجود
با مسید عفو خود او ننگار
با نعام و لطف تو خورده ایم
نگر دور و دنبال بخشنده باز
بعقبی همه چشم داریم بیند
عزیز تو خواری نه بیند ز کس
بذل گنه شر مسارم مکن
ز دست تو به گر عقوبت برسم
بخا بردن از دست همچون خودی
و گنه شر مسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه	سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخششی سر افروزم	تو بردار تا کس نیست از دم

۲- حکایت

تتم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بے	میگفتن که دستم نگیرد کس
بلطفم بخوان یا بران از دم	ندارد بجز آستان سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام	فرومانده بانفس آواره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راسته بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بے مثل و مانندیت
به تکیه حجاج بیت الاحرام	بعد فون شرب علیه اسلام
به تکبیر مردان ششیر زن	که مرد و غار را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوحه آسته
که مارا دران در طه یک نفس	ز تنگ و دگفتن بفریاد رس
امید هست از آنانکه طاعت کنند	که بے طاعتانرا شفاعت کنند
بپاکان که آلاش هم دوردار	و اگر زستے رفت معذوردار

به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم سر راه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کس است
 مرا اگر بگیرد با انصاف و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 و از اجل غائب شدم روز چند
 چه غم آرام از تنگ تر دامن
 فقیرم بجرم گناه هم بگیر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 همه هر چه کردم تو برهم زد
 نه من سر زحمت بر روی برم

ز شرم گشته دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت میند
 ز بد کرد و نم دست کوتاه دار
 مده دست برنا پسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کسم
 گذار از شاه اتفاق بیست
 بنا لم که عفو من نه این وعده داد
 که صورت نه بند و در دیگرم
 کنون کدام در بر دیم میند
 مگر عذر پیش آورم کاس غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیه
 اگر من ضعیفم پناهم قویست
 چه زور آورد با قضا دست جد
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدا نه خودی
 که حکمت چنین می رود بر سرم

۳۰ - حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب بنید
 بنا لید بر آستان کرم
 مؤذن گریبان گرفتش که بین
 چه شایسته کردی که خواست بهشت
 بگفت این سخن پیر و بگزیت مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذر م پذیر
 همه شرم دارم ز لطف کریم
 کسی را که پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگ و جا هم بخش
 اگر یارے اندک نزل داند
 تو بینا و مخالف از یک و گر
 بر آرد مردم زیر و ن خروش
 بناداتی اربندگان سر کشند
 اگر جرم بخش بهقت دار جود

بمقصود مسجدی در وید
 که یارب بفر دوس اعلیٰ برم
 سگ مسجدی فارغ از عقل و دین
 نمی زیدت ناز باروی زشت
 که مستم بهار از من اینخواه دست
 که باشد گنگار سے امیدوار
 در توبه باز هست و حق دستگیر
 که خوانم گنه پیش عفو ش عظیم
 چو دستش بگیرد نخیزد ز جای
 خدایا بفضل تو ام دستگیر
 فرو مانده گے و گنا هم بخش
 بنا بخودے شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بانبده در پرده و پرده پوش
 خداوندگان را تسلیم در کشند
 نه اند که قمار سے اندر وجود

وگر خشم گیرے بقدر گناه	بدون رخ فرست و ترازو نخواه
گرم دست گیری بجای رسم	وگرنه گنہ برنگیرد کسم
که زور آورد و گرتویاری دہی	که گیرد چو تورستگاری دہی
وخواهند بودن بمحشر فریق	ندامت کد امان دہندم طریق
عجب گر بود را ہم از دست راست	که از دست مین جز کثری برنجات
دل می دهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موسی سفید
عجب وارم او شرم دارد ز من	که شرم من آید از خوشبین
نه یوسف که چندین بلاد دید و بند	چو حاکمش ردان گشت و قدرش بلند
گنہ عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکره دار بدشان مقید نکرد	بضاعات فرجات شان رد نکرد
ز لطف همه خشم داریم نیز	برین بی بضاعت بخش اسی عزیز
کس از من سیه نامه تر ندیدیت	که پیش فعال پسندیدیت
جز این کا عظام و بیاری تست	امیدم بآمرزگارے تست

بضاعت نیا در دم الا امید

خدا یا ز عفو مکن نا امید

اشحاب ز یوسف ریخا جای

طلب کردن بادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بساتن قلعی که ناپیدا کلید است
 بود چون کار دانا تیج در تیج
 ز ناگه دست صناعی در میان نه
 پدید آمد ز غیب آنرا کشادے
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
 بجز ایند و نماند آن را پناست
 ز پندار خودی و بخردی رست
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
 همه بسیار خوب و سخت فر به
 وزان پس هفت دیگر در برابر
 دران هفت نخستین ردی کردند
 بدینسان سبز و خرم هفت خوشه
 بر آمد از عقب هفت دگر خشک

بر و راه کشایش ناپدید است
 به پیشش کوشش فکر و نظر تیج
 بقتش تیج صانع را گمان نه
 ودیعت در کشادش هر مرادی
 برید از رشته تدبیر پیوند
 که باشد در نوائب تکیه گاسب
 گرفتش فیض فضل از دی دست
 بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
 بخوبی و خوشی از یکدگر به
 پدید آمد سر اسر خشک و لاغر
 بسان سبزه آن را پاک خوردند
 که دل زان قوت بردی دیده نشد
 بران پیچید و کردش سر سبز خشک

۵

۱۰

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
 همه گفتند کاین خواب محال است
 بحکم عقل تعبیر سے ندارد
 جو انمرد سے کہ از یوسف خبر داشت
 کہ در زندان ہمایون فرج نیست
 بود بیدار در تعبیر ہر خواب
 اگر گوی برو یکشایم این راز
 بگفتا اذن خواہی چیت از من
 مرا چشم خرد زان بختہ کو رہت
 روان شد جانب زندان جو انمرد
 بگفتا گاو خوشہ ہر دو سال اند
 چو باشد خوشہ سبز و گاو تہ بہ
 چو باشد خوشہ خشک و گاو لاغر
 نخستین سال ما سے ہفتگانہ
 ہمہ عالم ز نعمت پُر بر آید
 کہ نصیب ما سے پیشین خوردہ گردد
 بنار دوز آسمان ابر عطا سے

۵

۱۰

۱۵

زہر بیدار دل تعبیر آن خواست
 فراہم کردہ وہم و خیال است
 بجز اعراض تدبیر سے ندارد
 زرد سے کار یوسف پردہ برداشت
 کہ در حل دقائق خردہ د نیست
 دلش غواص این بحر گہریاب
 وزد تعبیر خوابت آورم باز
 چہ بہتر کو راز از چشم روشن
 کہ از دانستن این راز دور است
 بیوسف حال خواب شہ بیان کرد
 باوصاف خودش و صاف حال اند
 بود از خوبے سالت خبر دہ
 بود از سال تنگت قصہ آور
 بود باران و آب و کشت و دانہ
 و زان پس ہفت سال دیگر آید
 ز تشنگی جان خلق آزر دہ گردد
 ز دید بر زمین سناخ گیا ہے

یوسف
 زلیخا

ز عشرت مالداران دست دارند
 چنان نان گم شود بر خوانِ دوران
 جوانمرد این سخن بشنید و گشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا خیر و یوسف را بیاور
 چو از دلبر سخن شاید شنیدن
 سخن از دوست آری شکرست آن
 و گریه باره بزدان شد روانه
 که ای سرور یاض قدس بخرام
 خدایان شو بدین روی دل آرا
 بگفتا من چه آیم سوی شاه
 بزدان سالها محبوس گرد هست
 اگر خواهد که من بیرون نهم پایی
 که آئین که چون رویم بدیدند
 بیک جا چون شریا با هم آیند
 که جرم من چه بود از من چه دیدند
 بود کین بر سر شود بر شاه روشن

بتنگی تنگستان جان سپارند
 که گوید آدمی تان و دهر جان
 حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از دوش چون غنچه گشت
 کز دبه گرد دم این نکته باور
 چرا از هر دهن باید شنیدن
 دل گر خود بگوید خوشترست آن
 بر داین مژده سوی آن یگانه
 سوبستان سراپه شاه نه گام
 بیار ازین گل آن بستان سرا
 که چون من نیکی را بیگانه
 ز آثار کرم بایوس کرد دست
 ازین غمخانه گوا دل بفرماید
 ز حیرت در رخم کفها بریدند
 نقاب از کار مار روشن کشايند
 چرا رختم سوزندان کشیدند
 که پاکست از خیانت من من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
 در آن خانه خیانت نامد از من
 مرا به گزندم نقب خزان
 جوانمرد این سخن چون گفت با شاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چوره کردند در پیش شاه آن جمع
 که از آن شمع حرم جان چه دیدند
 ز رویش در بهار و باغ بودید
 بیت کا زار باشد بر تنش گل
 گنگی کش نیست تاب باد و شبنمگیر
 زنان گفتند کاسی شاه جوان بخت
 ز یوسف تا بجز پاکه ندیدیم
 نباشد در صدف گوهر چنان پاک
 زلیخا بود نیز آسنا نشسته
 ز دست نهال پنهان زیر پرده
 فروغ راستی از جان علم زد
 بجز حرم خویش کرد اقرار مطلق

۵

۱۰

۱۵

در اندیشه خیانت پیشگی نیست
 بجز صدق و امانت نامد از من
 که باشم در فراش خانه خائن
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بکشد چون شمع
 که بروی تیغ بدنامی کشیدند
 چاره سوخته زندانش نبودید
 که از دانا رسد برگردنش غل
 بپایش چون اند جز آب زنجیر
 بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
 بجز عزت شرف نامی ندیدیم
 که بود از تهمت آن جان جهان پاک
 زبان از کذب و جان از کید رسته
 ریاضت های عشقش پاک کرده
 چو صبح راستی از صدق دم زد
 بر آمد ز و صدای حقیقت الحق

<p> گفتم نیست یوسف را گناهیست نخست اورا بصل خویش خواندم بزندان از ستمهای من افتاد غم من چون گذشت از حد غایت جفائی گرسید اورا از جانی هرا حسان کاید از شاه نکو کار چو شاه این نکته سنجیده بشنید اشارت کرد که ز زندانش آرند ز باغ لطف گلبرگیت خندان بسکک جان بود شاه نکو بخت </p>	<p> منم در عشق او گم کرده راست چو کام من نذا از پیش راندم دران غم باز غمهای من افتاد بجالش کرد حال من سرایت کنون واجب بود اورا تلافی بصد چندان بود یوسف سزاوار چو گل بشکفت چون غنچه بچندید بدان خرم سرا بستانش آرند گل خرم بدستان به که نه زبان مقام شاه نبود جز سر تخت </p>
--	---

<p> برون آمدن یوسف از زندان احترام بادشاه مرا و او و قاعتر که بته نعلی نباشد عیش شیرین که آید بارخ چون ماه بیرون که خورشید درخشانش بدرنگ طلوع صبح کردش چار و ساری برآمد آفتابش از پس کوه خطاب آمد بنزدیکان درگاه </p>	<p> درین دیر کن رسمیت دیرین خورد نه ماه طفله در رحم خون بساختی که بید لعل در سنگ شب یوسف چو بگذشت از دراز چو شد کوه گران بر جانش اندوه سپه تعظیم واکرام و سه از شاه </p>
---	---

کز ایوانِ شہِ خورشیدِ اوزنگ
 دور وید تابندگان ایستادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از خورشیدِ پیکر خوشنویان
 ۵ چه از چاکب سوارانِ سپاس
 سرانِ مصر بیرون از شماره
 تہستان بامیدِ تارے
 چو یوسف شد سو خسر و روانہ
 فرازِ مرکبش از پائے تافرق
 ۱۰ بہر جا طبلہا سے مشک و عنبر
 برا و مرکبِ او سے فشانند
 چو آمد بارگاہِ شہِ پدیدار
 خروا طلس بپا انداختند پیش
 بیالاسے خروا کسون ہمیرفت
 ۱۵ نہ قریبِ مقدمش چون شہِ خبر یافت
 کشیدش در کنارِ خوشیتن تنگ
 بہ پہلوئی خودش بر تخت بنشانند

بمیدانے زیر جانب دوزنگ
 تجھ سے خود را عرض دادند
 همه در خلعت ز رکش خرامان
 بعبرانے و سربانی سربان
 بتازی مرکبان باهم مباحث
 نثار افشان شدند از هر کنار
 کشاده هر طرف جیب و کنار
 بخلق تهاے خاص خسروانه
 تو گوئی گشته در ز تو گهر غرق
 ز هر سو بدر پاسے دژ و گوهر
 گداز از گدائی می رهازند
 فرو داد ز رخس تیز رفتار
 پیا انداز فرق افراختندش
 بر اطلس چون سیر گردون بهیر
 باستقبال او چون بخت بستافت
 چو سر و گلخن و شمشاد گل رنگ
 بپریشن ای خوش باد و بی سخن ماند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر
 وزان پس کرد از بهر جاسوالی
 جوابی دلکش و مطبوع گفتش
 در آخر گفت این خوابی که دیدم
 چه سان تعبیر آن کردن توانم
 بگفتا باید ایام فراسخی
 منادی کردن اندر هر دیاری
 بناخن سنگ خار را تراشند
 چو از دانه شود آگنده خوشه
 سناها خوشه را زان رسته از تن
 چو گیرد خوشه در خانه درنگی
 بر دهر کس براس عیش تیره
 و لے هر کار را باید کفیل
 بدانش غایت این کار داند
 ز بهر چیز که در عالم توان یافت
 بسن تفویض کن تعبیر این کار
 چو شاه از وی پدید این کار سازی

در آمد لعل نوشیتش تقبیر
 پرسیدش ز بهر کار و حال
 چنان کامد از ان گفتش گفتش
 نه تو تعبیر آن روشن شنیدم
 غم خلق و جهان خوردن توانم
 که ابرویم نیفتد در تراخی
 که بنود خلق را جز کشتن کارست
 ز پهره خوی فشانان دانه پاشند
 نه شدش همچنان از بهر توشه
 که باشد بر سرخ هفتمان بن
 نیابد روزگار قحط و تنگی
 بقدر حاجت خود زان ذخیره
 که از دانش بود بادی دلیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 چو من دانای کفیلی کم توان یافت
 که ناید و گیزی چون من پدیدار
 بکعبه مصر و او شمر فراز است

سپہ را بنده فرمان او کرد	زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود تخت زرشاندش	بصده عزت عزیز مصر خواندش
چو پاپا لاس تخت زرنهاوس	جہانے زیر تختش سر نہاوس
چو رفتی بر سر میدان زایوان	رسیده بانگ چاوشان بکویان
بهر جانب که طوف اندیش بودی	جنبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سوار	بدون بودی سپاهش از شمار
چو یوسف را خدا داد این بلندی	بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لواے حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خل را	بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار بجز یوسف پشت خم کرد
نه از جاده عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر هر روز دیکین است	درین حرمان سرا کردی این است
یکے را بر کشد چون خور بر افلاک	یکے را افکنده چون سایه بر خاک
غش آن دانا بهر کاری و بارے	که از کارش بگیرد اعتبارے
نه از اقبال او گردن فرزند	نه از اوار او جانش گدازد

در شرح حال لیچا از وفات عزیز مصر استیلامی محبت یوسف بود

که که نزد لیرے ناشاد باشد زهر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیسرد دامن او
 اگر گرد جهان دریای اندوه
 ازان خم دامن او تر نگرود
 و گر جشن و طرب سازد زمانه
 فرو چید ازان جشن و طرب روی
 نه یخا بود مرغ محنت آهنگ
 دوران روزی که دولت یار بودش
 عزیزش بود بر سر سایه گستر
 همه اسباب عشرت جمع میداشت
 غم یوسف ز جهان او نمیرفت
 در آن وقتی که رفت از سر عزیزش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بیاوش روی در ویرانه کرد
 نیم خورده از فراق او نمی خفت
 خوشتر از بخت بر خوردار بودم
 دلم بی یار از حرمان دیدار
 ازان دولت چو ختم ساخت محرم

نگر دو شادای پیرامن او
 بر آرد و موهبای غصه چون کوه
 نه اندو سه که دارد برنگرد
 دهر و عیشهای جاودانه
 نخواهد کم غم خود یکسر میسوزد
 جهان چون خانه مرغان بر تنگ
 حمیم خانه چون گلزار بودش
 نهال می بود در عنا سایه پرور
 رخ افروخته چون شمع میداشت
 حدیثش از زبان او نمیرفت
 تاندا اسباب دولت هیچ چیزش
 انیس خاطر افکار او بود
 وطن در گنج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همی بارید و میگفت
 درون یک سر با یار بودم
 جمالش دیدم هر روز صد بار
 زندان کردمش محروم و مظلوم

آبشپ پنهان بزدان پردی ماه
 بر وزم زنگ غم از دل زدود
 منم امروز ازینها دور مانده
 ندارم زویجز در دل خیال
 خیالش گریزد چون زنده مانم
 همیگفت این حدیث و آه میزد
 ز تیر آه و اتم رو و آهش
 ز خورشید حوادث پیچ گاه
 نبود آن چتر کش بالایی سر بود
 خدنگش را گر آن مانع نگشته
 ز مرگان و مبدم خواب میرخت
 چو بود از تاب دل سوزان تب او
 نمی نشست از رخ آن خواب گوی
 چو زان خوابه رخ را غازه کوف
 پردی کارنا و دوسه دم نقد
 گهی کنده به بناتن روی گلگون
 ز سرخی هر یک بوده دواست

تماشا کردی آن روی چون ماه
 در دیوار آن منزل که بود
 بدل رنجه به تن مجبور مانده
 وزو خالی نیم در پیچ حاسله
 که در قالب خیال دوست جام
 ز آه آتش بهر و ماه می زد
 بفرق سر شد به چتر سیاه
 نبودی غیر آن پترش پناه
 فلک را از خدنگ اد میسر بود
 ز صندوق فلک بیرون گذشتی
 گوی خواب خون تاب میرخت
 مژه میرخت آب بر لب او
 از آن خوابه بودش سرخروئی
 بدل عقد محبت تازد کرد
 بجز خون جگر کاین آن عقد
 چو چشم خود کشادی چشمه خون
 نوشته از غش خط بنجاست

گم گم سینه گم دل می خراشید
 بهیز و بر سر زانو کف دست
 بهر دوست یعنی در خورم من
 چو باشد آفتاب خاوری یار
 بدل همچون صنوبر کوئی مشت
 کفش کنز نگاری داشتی عار
 ز انگشتان خونی خامه کرده
 درون نامه حرف غم نوشته
 لے زان نامه برگزداستانش
 فراوان سالها کار دی این بود
 جوانی تیر گشت از چرخ پیرش
 بر آمد صبح و شب هنگامه بر چید
 گریزان گشت زان از تیر تقدیر
 نباشد یاد پیرے را دین بارغ
 سیاهی را سرشک از گزشتش
 بشادی زیر این طاقی کج آئین
 چو ماتم دار گشت از نا امیدے

ز جان خنقش جانان می تراشید
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست
 گرا و خورشید شد نیلوفر من
 مرا نبود بجز نیلوفرے کار
 ۵ بسان نیشکر خائیدی انگشت
 نگارین گشته از انگشت انگار
 ز کافوری کف خود نامه کرده
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی
 نخواندی دلبر نوشته خویش
 ۱۰ ز بهران رنج و تیار دی این بود
 برنگ شیر شد موسے چو قیرش
 بیشکستان او کافور بارید
 بجای زانغ شد بوم آشیان گیر
 کز مینان بوم گیر و خانه زانغ
 ۸۵ بزرگس و از چشمش یاسمن رست
 سی پوشیدیش چشم جهان بین
 چارفت از سیاهی در سپیدی

زبندستان گمر بودش نمونه
 بروی تازه چون گل جنبش افتاد
 ز ناز آن چین که انگنبدی در ابرو
 نذار کس درین دیر کهن یاء
 و لے گراب بودے در نبودی
 سہی سر دوش ز بار عشق خم شد
 ز سرتا پاسے بود از بخت و اثر و ن
 درین نمیدہ خاک از خون مردم
 بہ پشت خم ازان بودی سرش پیش
 بسر بروے دران ویران مہ و نال
 تنی از حلما می طلسمش دوش
 معطل گردن از طوق مرصع
 بزیر پہلو از خاکش نہالین
 بہر یوسفش از خاک بستر
 پیاد او بزیر روے شخش
 درین محنت کزان یک شتمہ گفتم
 ز رفتے غیر یوسف بر زبانش

کہ باشد کار بہند باز گونه
 شکن در صفحہ نسیمش افتاد
 فتاد از علت پیریش برود
 کہ گیر و آب چین بی جنبش باد
 رخ چون آب او پیر چین نمودے
 سرش چون حلقہ ہمزاد قدم شد
 ز بزم وصل ہیچون حلقہ بیرون
 چو شد سرمایہ بیانییش گم
 کہ جستم گم شد سرمایہ خویش
 سرش ز افسرتی پایش ز خلخال
 سبک از دانهای گوہرش گوش
 معرا عارض از زربفت و مقع
 عذار نادکش راخت با لین
 بہ از مسد حیرت جو گستر
 مرجع با شے بود از بہشتش
 بشرش گوہر صد نگہ ستم
 نبودے غیر او آرام جاننش

در آن وقتی که گنج سیم دزد داشت
 ز هر کس قصه یوسف شنیده
 دهاش را چو در بے از گریه
 بدین بخشش که بودی کار پست
 به پیشین جامه مسکین گشت خرسند
 خبر گویان ز یوسف لب بیستند
 گذشت آن کز لب بر صاحب هوش
 بر آن شد تاز بے قوتی ره باز
 که افتد چون گذر گاهی بر تاش
 نه بے بیچاره آن از پا افتاده
 ز خوان وصل جانان باز مانده
 نباشد قوتی از وصل یارش
 گه با باد از وے را از گوید
 چو بنیر هر دے بر رگداری
 جو سد پایے او کتر شهر یارست
 و گر سلطاننش از رسته سواره
 شود خرم بخاک گرد را هوش

هزاران حقه پراز گهر داشت
 بهایش گنج سیم دزد کشیده
 لبالب ساخته از گوهر در
 شد از سیم دزد گوهر تهیدست
 بران از لطف خرما شد کمربند
 پس زانوی خاموشی نشستند
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
 کند بر راه یوسف خانه ساز
 پذیرد قوت ز آواز سپاهش
 ز مام اختیار از دست داده
 نواز عیش او ناساز مانده
 نیاید قوت از چپک دیارش
 گداز مرغی نشاننش باز جوید
 برویش از ره غریب خباکس
 بشوید گرد او کو زان دیارست
 بر آید نبودش تاب نظاره
 نشیند خوش با و از سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از فی خانه ساختن که تا از آواز
گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

<p>براه یوسف از فی خانه رست چو موسیقار پر فریاد و ناله جدا پر خاسته از هر فی آواز ز آتش شعله در هر فی گرفته چو صیدی تیر ماگردش نشسته بر و هر تیر گوئی نیشکر بود سپهر اندازده گردون نهادی ز شب بسته هزاران وصله روز برابر چون شب در روز زمانه شکن در کاسه بدر از سم او بر سم اختر رخشان مستر ز هر ماه نوش سیاره جسته بچرخ اندر نشسته چون مهر نو پران باز سپید نخچیر چون تیر یک جشن بریدی گرم چون برقی</p>	<p>زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست بدو کردند فی بستی حواله چو کرده از جدائی ناله آغار چو از بحر آتش اندر دوی گرفتگی دران فی بست بود افتاده خسته دلی از ذوق عشقش چون اثر بود در آخور داشت یوسف دیو زادی لنگا در ابلق چون چرخ فیروز ز نور و ظلمت اندر دوی نشانه گره بر خوشه چرخ از دم او به ریشم پلا فی بسته از زر بزخم سم چو سنگ خاره خستی اگر غلش بریدی در تگ دو گذشته در خاکستان نخچیر گرش میدان شدی از غربت شرق</p>
--	---

اگر گردش بنازدیش کشیدے
 براہ ارچہ شدے پرتھرہ ازخوی
 بخوش رفتن درآن خوی بودیش میل
 چو گنجے بود از گوهر روانہ
 برآخور گردشے رام و فروتن
 بدادیش اردرآوردے بآن ہر
 میا ساختے در ہر شب بنگاہ
 ز شہر چشمہ دارشب نہ وسال
 ز سدرہ سیمہ خوان مرغان گزیدی
 دو پیکر بود از زینش منالے
 چو یوسف در ہلالش پای کردے
 کشیدے زیر ران آن صیلے
 بہر جاہر کہ بقتیدے صیلش
 شتابان سوی آن شاہ آمدے
 زینما تیر چون آزا شنیدے
 بحسرت بر سر راہش نشستے
 چو بلی یوسف رسیدی خیالے ازداہ

بگردش باد صحر کی رسیدے
 ندیدے ہیچکس یک قطرہ از د
 چو آن گرد آمدہ از قطر ہاسیل
 برے ز اسیب مایہ تازیانہ
 گرفتے خدتش گردون بگردن
 بسطل ماہ آب از چشمہ خور
 جوش از سنبہ و زنگنشان کاه
 پئے جو گردش آمادہ غراب
 کہ تابنگ از جوش چون دانہ چیدے
 رکاب از ہر طرف تا بان ہلالے
 چو ماہ اندر دو پیکر جامی کردے
 گرفتے ہر طرف اعضا ن، بیلے
 نبودے حاجت از کوس جیلش
 چو سیارہ پئے ماہ آمدے
 ازان فی سبت خود بیرون دودے
 خروشان برگذر گھاہش نشستے
 بطرش کو دکان کردے آگاہ

بروے رشک مہر و ماہ یوسف
 بنیام نشان اسے نازنینان
 کہ ناید بوسے یوسف درد غم
 نسیمش در مشام جان نشیند
 کز ایشان در دل افتاد می شکوہی
 درین قوم از قدم او اثر نیست
 قدم دوست را از من پیوشید
 قدمش را کجا پنهان توان داشت
 نہ تنها جان جهان را تازہ سازد
 از ان جان تازہ کن آگاہ گردد
 ز چاوشان حد اے دور شود دور
 بصد محنت درین دور می عبورم
 بنجویم دوزنئے الا ضرورے
 همان بہتر کہ از خود دور باشم
 ز خود کردہ فراموش اوقادے
 چنان بنجو دبانے نسبت رفتی
 دمی دی خاستے افغان و فریاد

کہ اینک در رسید از راه یوسف
 زلیخا گفتے از یوسف در ایمان
 بدل زین طرز پسندید و خشم
 بہ محفل کہ آن جانان نشیند
 چو یوسف در رسیدے با گردی
 بگفتندی کہ از یوسف خبر نیست
 بگفتے در فریب من مگو شید
 بنی کش شاہ ملک جان توان داشت
 نسیمش بلغ جان را تازہ سازد
 چو جان را تازہ گے ہمراہ گردد
 چو کردی گوش آن حیران مجبور
 زدے افغان کہ من عمر بیت دوم
 نباشد ہمیش از نیم تاب دورے
 ز جانان تا بکے مجبور باشم
 بگفتے این دیوش اوقادے
 ز جام بنجو دمی از دست رفتے
 در ان نیما چو دم از جان ناشاد

نمودے غیر از نیش کار و بارے

بدین دستور بودے روزگاری

گرفت زلیخا یوسف و التفات یافتن آن ایمان آوردن زلیخا

فزاید حرص وی ساعت بساعت

ندارد عاشق سیدل قناعت

به روم در طلب برتر بند گام

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام

چو بیند روئے گل خواهد که بیند

چو یاد بدوئے گل خواهد که بیند

هوای دولت دیدار بینی

زلیخا کرد بعد از ره نشینی

که عمری در پرستش کارش این بود

شبه سریش آن بت بر زمین بود

سیر من در عبادت پایالت

بگفت لے قبلہ جانم جالت

برون مشد گوهر نیش ز دستم

ترا عمریست که جان می پرستم

بچشم بازده بینا نیم را

بچشم خود بدین رسوائیم را

بد چشمی که رویش بنیم از دور

زیوسف چند باشم مانده بهجور

بجز دیدار یوسف نیست کامی

مراد رنجه دقتی در مقامی

چو دادی کام من دیگر تو دانی

بد کام مرا چون می توانی

بدین بد بختیم پسند چندین

بدین جان سختیم پسند چندین

رو ناپود پیودن ازین به

چه عمر است این که نابودن ازین به

ز گریه خاک را نمناک میکرد

همی گفت این دیر سر خاک میکرد

صہیل ابلق یوسف برآرد

چو شاو خور بخت خاور آمد

برون آمد ز اینجا چون گدائے
 برسم داد خواهان داد برداشت
 ز بس بر آسمان میشد زهر سوی
 ز بس برگوشا میزد زهر جاے
 کس از غوغا بحال او نیفتاد
 ز نومیدے دلش صد باره گشته
 ز درد دل فغان میکرد و میرفت
 ببحث خانه خود چون پے آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که لے سنگ سبوسے عز و جاهم
 شد از تو راه بنظم تنگ بر دل
 به پیش روی تو چون سجده بردم
 بگره از تو هر کاسے که جستم
 تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن
 بگفت این پس بزخم سنگ خاره
 چو بشکستش بچالاکے و چستی
 ز شغل بیت شکستن چون پر خست

گرفت از راه یوسف تنگنائے
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
 نفیر چادشان طر قوا گوے
 صہیل مرکبان باد پیایے
 بحالے شد که آنرا کس میناد
 ز کوے خرمی آواره گشته
 ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
 دو صد شعله بیک مشت نی آورد
 ز بان بکشا و تشکین الم را
 بهر راهی که باشد سنگ را هم
 سفر دگر از تو کو بهم سنگ بر دل
 بهر راه و بال خود سپردم
 ز کام هر دو عالم دست شستم
 بسنگے گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکستش باره باره
 بکارش زان شکست آمد درستی
 با آب چشم و خون دل وضوخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 که لے عشق ترا از زیر دستان
 اگر نہ عکس تو بر بت فدا دے
 دل بت گر بہر خود خراشے
 کسے در پیش بت افتاد پست
 اگر رو در بت آورد دم خدایا
 بطن خود جفاے من بیامرز
 ز بس راہ خطا پیماے از من
 چو آن گو خطا از من فشانہی
 بود دل فارغ از داغ تاسف
 چو برگشت از رہ آن بر صریان شاہ
 کہ پاک است آنکہ شہ را ساخت بندہ
 بفرق بندہ مسکین و محتاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 بحاجب گفت این تسبیح خوان را
 بخلوت خانہ خاص من آور
 کہ تا یک شہ از حاشیہ پرسم

یدر گاہ خداے پاک نالید
 بتان دبت گران دبت پرستان
 بہ پیش بت کسی کی سر نہادے
 و ز آئش افگنی در بت تراشے
 کہ گوید بت پرست ایند پرست است
 بآن بر خود جفا کرد دم خدایا
 خطا کردم خطاے من بیامرز
 ستاندی گو بہر پیماے از من
 بمن دہ باز انچہ از من ستاندے
 بچنیم لالہ از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان بازش سر راہ
 بذل عجز کردش سر گلندہ
 نہاد از عجز و جاہ خسروے تلج
 برقت از ہمیت آن جوش یوسف
 کہ برد از جان من تاب و توان را
 بچو لا نگاہ اخلاص من آور
 درین ادبار اقبالش بہرسم

<p> کز ان تسبیح چون شور و شغب کرد گرش در دے ندامتگیر باشد دو صد جان خاک دریا بنده شای فروغ صبح صادق داد خواهان شود هر صبح صادق را تبا شیر نه چون شاهان دور این زمانه ز هر ظالم که یک دینار رنگ هست ز دینار و ز رش صد سرخو نیست </p>	<p> عجب مانندم که تاثیر عجب کرد کلامش را که این تاثیر باشد که دریا بد با ہے یا نگا ہے مژدہ قصہ گم کردہ راہان مژدہ را شود پاداش تزدیر کہ میجویند بہر زر بہانہ و گر زودست حد کس نیرنگ است تظلم کردن از دی ہرزہ گوشت </p>
--	---

اشتهاب از دیوان قطب

غزلیات

<p>مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما اے پیغمبر ز لذتِ شرابِ مدام ما کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ثبت است بر جریده عالم دوام ما ۵ زان رو سپرده اند بستی ز مام ما نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیارے ز نام ما اے مرغِ بخت کی شوی آخر تو رام ما ۱۰ هستند غرقِ نعمتِ حاجی توام ما باشد که مرغ وصل کند قصدِ دام ما</p>	<p>ساقی بنور یاده برافروز جام ما مادر پیاله عکسِ رخ یار دیده ایم چندان بود که شمع و ناز سهی قدان هرگز نیر و آنکه دلش زنده شد بجنش مستی بچشمِ شایه دل بندِ باخوش است ترسم که صرقه نبرد روز باز خواست اے یاد اگر بگلشنِ احباب بگذری گو نام ما زیاده بعد آنچه می برے بگرفت همچو لاله دلم در پو اے سرو دریایِ اخضر فلک و کشتیِ بلال حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان</p>
---	--

غزل

<p>بخالِ خند و شبنمِ سمرقند و بخار را</p>	<p>اگر آن تک شیارِ زیست آرد دل را</p>
---	---------------------------------------

<p> بدره ساقی می بانی که در حینت نخوابی یافت فغان کین لایسان شیخ شیرین کا شکر آشوب ز عشق ناتمام ما جمال را مستغنی ست من آنان جین و زلف و کین پیوف و هشت آستم حدیث از مطرب دمی گو در از دهر کمتر جو نصیحت گویش کن جانان که از جان مست دارند بدم گفتمی و خرسندم عفاک الله لگو گفتمی غزل گفتمی و درستی پیاو خوش نخوان جاقظ </p>	<p> کنار آب مکن با دگلگشت مصلی را چنان در صبر زول که ترکان نجان بخیار یاب رنگت خال خطا چه حاجت که زیبار که عشق از پرده عصمت برون آورد بخیار که کس نکشود و نکشاید بجلت این مکار جو انان سعادتمند بند پیر دانا را جواب تلخ میزید لب لعل شکوه خارا که بر نظم تو افتاد فلک عقد ثریا را </p>
---	--

غزل

<p> میرسد مژده گل بلیل خوش اسخارا خدمت ما برسان سر و گل در یخارا مضطرب حال گردان من سرگردانرا در سر کار خرابات کنند ایمان را هست خاکی که بآبی نخر و طوفانرا کین سیه کاسه در آفرینشده مهانرا خاک و ب در میخانه کنه مرگ انرا گر تو سرگشته شوی دانه امکانرا </p>	<p> ره نغز عید شبابست و گریه بستان را سے صبا اگر بچو انان چمن باز رسے سے که بر مه کشته از غنیر سارا چو گان ترسم کن قوم که بر در دستان میخندند یا مردان خدا باش که در کشتی نوح بر د از خانه گردون بدر و تان طلب که چنین جلوه کند مغبجه باده فروش نشوی واقف یک نکته ز امر وجود </p>
--	--

بر کرخواگانه آخر بدوشی خاکست ماه کنعانی من سینه مهر آن تو شد در سیر زلفت ندانم که چه سود اداری ملک آزادی و گنج قناعت گنجی است	گوچه حاجت که بر افلاک کشته ایوان را وقت آنت که پدر دوسکت زندان را که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را که بشمشیر میسر نشود سلطان را
--	--

حافظ می خورد و رندی کن خوش باش ولی دام تزدیر کن چون دگران قرآن را	۵
--	---

صلح کار کجا دین خراب کجا چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را دلزم صومعه بگرفت و خرده سالوس بشد زیاده و خوشش با دروزگار وصال ز روی دوست دل شمنان چه در یابد بین بسبب بخندان که چاه در است چو کحل پینش ما خاک آستان شامت	ببین تفاوت ره از کجاست تلکجا سماع و عطا کجا نعمه رباب کجا کجاست دیر یقان و مشرب ناب کجا خود آن کرشمه کجاست و آن جناب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
---	--

قرار و خواب ز حافظ طمع در ایدوست قرار چیست صبوری که رام و خواب کجا	۱۰
---	----

صبا بلطف بگو آن غزال رخسار را شکر فروش که عمرش در از باد چو	۱۵
--	----

<p> غور حسن اجازت مگر نداد اسی گل بحسن خلق توان کرد صید اہل نظر چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست جز این قدر توان یافت در حال عیب </p>	<p> کہ پرستے نکنی عندییب بشید را بہ بند و دام نگیرند مرغ دانا را بیا و آرزو سر یغان بادہ پیارا سے قدان سہ چشم ماہ سیارا کہ خال مہر و وفا نیست روی نیارا </p>
---	--

بر آسمان چہ عجب گرز گفتمہ رها فط

سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را

<p> سا قیابہ ریزہ دورہ جام را سا غریبے در کفم نہ تا ز سر گرچہ بدنامی ست نزد عاقلان بادہ در دہ چند ازین باد و غور دو و آہ سیمہ سوزان من محرم را ز دل شیدائے من بادلارائے مرا خاطر خوش است سنگرد دیگر ہمسرو اندر چمن از سر دنیا گزشتے غم مخور صبر کن حافظ بختی روز و شب </p>	<p> خاک بر سر کن غم ایام را بر کشم این دلق ازرق فام را مانے خواہیم تنگ و نام را خاک بر سر نفس نافر جام را سوخت این افسردگان خام را کس نے منیم ز خاص دعام را کز دلم کیبارہ برد آرام را ہر کہ دید آن سرو سیم فلام را خوش بخور ہم خوش بدار ایام را عاقبت روزے بیابی کام را </p>
---	---

غزل

<p>دست از طلب ندارم تا کام من برآید بکشایے تریم را بعد از وفات و بگر بنامے رخ که خلقی و اله شوند و حیران جان بلیست حسرت دُل که از لبش از حسرت دہانت جانم تنگ آمد گفتم بخویش کزوی برگیر دل و گفتم ہر یک شکن ز زلفت پنجاہشت دارد بروی آنکہ در باغ آید گلے چوروت ہر دم چو بیو فایان نتوان گرفت یار بر خیز تا چمن را از قاست و میان</p>	<p>یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید کز آتش دروغم و دوز کفن برآید بکشایے لب کہ فریاد از مردن بشن نگرفتہ پیچ کاسے جان از بدن برآید خود کام تنگدستان کی زان دہن برآید کار کسی ست این کو باخویشتن برآید چون این دل شکستہ با آن شکن برآید آید نسیم و ہر دم گرد و چمن برآید مایم و آستانش تا جان ز تن برآید ہم سرو در برآید ہم نار و دن برآید</p>
--	---

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

ہر جا کہ نام حافظ در انجمن برآید

<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم زمر و رزان رسم وفا بیا منو گفتم کہ بوسے زلفت گمراہ عالم کرد گفتم دل رحمت کی غم صلح دارد</p>	<p>گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر برآید گفتا ز ماہر و یان این کار کتر آید گفتا تو بندگی کن گو بندہ برد آید گفتا بکش جفا را وقت آن برآید</p>
---	--

گفتم که بر خیالات راه نظر به بندم	گفتا که شیر و ست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن بهوائی که باغ خلعت	گفتا تشنگ نسیمی که کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا بار ز کشت	گفتا تو بندگان کن کان بنده پرو آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرگرد	
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید	

کارم ز دور چرخ بسا مان نمیرسد	خون شد و دم ز دور و در مان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	تا آبرو نمیرود دم نان نمیرسد
از دست برد جویر زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل ریاستان دله	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی رود از زمین	از گلبنه گل به گلستان نمیرسد
یعقوب را دود دیده حیرت مفید شد	آواز زه زمهر بکفان نمیرسد
پس پاره نمی کنم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از شمت اهل جیل بکیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بنوش زنگ دل خود بآب	زین شمت و شوی خرقه غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی	
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد	

مژده اسی دل که سیجا نفسی می آید	که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
---------------------------------	-------------------------------

<p>زده ام فالے و فریادری می آید موسی اینجا بامید قصبے می آید هر کس اینجا بامید هوسے می آید ایتقد ر هست که با نگب جرسے می آید هر حرسیفے ز پی مٹسی مے آید نالہ می شنوم کز قفسے مے آید گو بیا خوش که ہنوز نشنسی می آید</p>	<p>از غم دور دکن نالہ و فریاد کہ ویش ز آتش وادی یمن نہ نم خرم و بس ہیچکس نیست کہ در کوی تہ اش کار نیست کس نہ است کہ متر لگہ مقصود کجاست جرعہ دہ کہ بھینا نہ ارباب کرم خبر بلبل این باغ سپرید کہ من دوست را اگر سپریدن بی غمست</p>
<p>یار دار دسر صید دل حافظ یاران شاہبازے بشکار گسے مے آید</p>	
<p>اے بساخرہ کہ مستوجب آتش باشد شامگاہش نگارن باش کہ سرخوش باشد تاسیہ روی شود ہر کہ دروغش باشد عاشقی شیوہ زندان بلاکش باشد اے یسارخ کہ نچہ نباشتش باشد حیف باشد دل و اناکہ شوش باشد</p>	<p>نقد صوفی نہ ہمہ صافی و پیش باشد صوفیے ماکہ در دوسخری مست شدی خوش بود گر محاکب تجربہ آید بمیان ناز پروردہ تم نہ در راہ بدوست خط ساقی کہ از نگو نہ در نقش بر آب غم دنیای دنی چند خوری بادہ بخور</p>
<p>دل و سجادہ حافظ بیر دباہ فروش گر شراب از کف آن ساقی ہوش باشد</p>	<p>۱۵</p>

<p>اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد اگر دروے تو عکسی بجام ما افتد کے اتفاق مجالِ سلام ما افتد کہ قطرہ ز زلالیت بجام ما افتد کزین شکار فردان بدام ما افتد کے التفات جوابِ سلام ما افتد بود کہ قرعہ دولت بنام ما افتد یو کہ پر تو نور سے بیام ما افتد</p>	<p>ہم سے ارجِ سعادت بدام ما افتد حجاب وار بہ اندازم از نشاط کلاہ بیار گاہ تو چون باور انا شد راہ چو جان فدای لب شد خیال میستم خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ست ملوک را چو رہ خاک بوس این نیست بنا میدی ازین در مر و برن فالی شبے کہ ما و مراد از افق طلوع کند</p>
---	---

ز خاک کوی تو ہر کہ دم ز بندہ حافظ
نسیم گلشن جان در شام ما افتد

<p>کلبہ احزان شیخ در روزی گلستان غم مخور دین ہر شوریدہ یا ز آید بسا مان غم مخور دائما یکسان نما ند کا ر و دوران غم مخور چتر گل بر سر کشی ایمنی خوشخوان غم مخور باشد اندر پردہ بازیہای پنهان غم مخور آخرا الامر و غمخواری رسد مان غم مخور سر ز نشاگر کند خار مغیلان غم مخور</p>	<p>یوسف گم گشتہ باز آید یکستان غم مخور این دل خمیدہ حالش بشود دل بکن دور گر دون گرد و روزی بر مراد نگشت گر بہار عمر باشد باز بر طرف چین مان بشو نو مید چون واقف نہ از سر ریب ہر کہ سرگردان اجالہ گشت غمخواری نیت در بیان اگر لثوق کہیہ خواہی قدم</p>
--	--

<p>حال ما و فرقت جانان و ابرام قریب ایدل اریسل فنا بینا دوستی بر کند گر چه منزل بس خطرناکست مقصدنا بدید</p>	<p>جمله میدانند فدا می حال گردان غم مخور چون ترا دوست کشتیبان طوفان غم مخور بیچ را ہی نیست کور نیست پایان غم مخور</p>
<p>حافظ در گنج فقر و خلوت شباهے تار تا بود در دعا و درس قرآن غم مخور</p>	
<p>ہر نکته کہ گفتم در وصف آن شامل دل دادہ بیاری عاشق کشتی نگار تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول گفتم کہ کے بخشی بر جان ناتوانم حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید در داکہ پر در خود بارم نہاد دلیر در عین گوشہ گیری بودم چو چشم مست از آب دیدہ صدرہ طوفان فوج دیدم</p>	<p>۵ ہر کس شنید گفتا تند در قائل مرضیۃ السجا یا حمدۃ اخصائل جانم بسوخت آخر دگر سبب این فضائل گفت آن زمان کہ نبود جان رسیانہ حائل از شافعی سپر سید امثال این مسائل ۱۰ چند آنکہ از جوانب بگنجتم وسائل اکون شدم چوستان بباری توائل از لوح سینہ ہرگز نقش نگشت نائل</p>
<p>ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت آیا بود کہ بینم در گردنت حامل</p>	
<p>ماز پاران چشم یارے داشتیم تا درخت دوستی کے بردہد</p>	<p>خود غلط بود آنچه ما پسنداشتیم ۱۵ حالیا رفیم و شخے کاشتیم</p>

<p>گفتگو آئین درویشی نبود شیوه چشمت قریب جنگ وشت نکته هارفت و شکایت کس ندید گلبن حسنت نه خودش و لفریب چون نهادی دل بهر دیگران</p>	<p>ورنه با تو ما جسر ایام داشتیم ما غلط کردیم و صلح انکا داشتیم جانب حرمت فرو نگذاشتیم ما دم هست برو بگماشتیم ما امید از وصل تو برداشتیم</p>
<p>گفت خود دادی بادل حافظا ما محصل بر کس نگماشتیم</p>	
<p>مرا حدیث با جانان که تاجان بدن دارم صفائی خلوت خاطر از ان شمع چکل جیم بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل شراب خوشگوارم هست یار مهربان ساق مراد خانه سرویت کاندز صایه قدش سند و گرفتار تم لعلش ز نغم لاف یلمانی خدا را می قیاس شب مانی دیده بر هم نه که صد لشکر از غویان بقصد دل کین سازند الاهی پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه چو در گلزار اقبالش خرامانم بچند الله</p>	<p>هوادار می کش را چو جان خوشین دارم فروغ چشم و نور دل از ان ماه ختن دارم چه فکر از غربت بدگویان میان انجن دارم ندارد چکس یاری چنین یاری که من دارم فراخ از سرو ستانی و شمشاد چنین دارم چو اعم اعظم باشد چه باک از اهر من دارم که من با علل غاشوش نهانی یک سخن دارم بجهد الله و المنة بتی لشکر شکن دارم که من در ترک پجانه دل سپاین کن دارم نه میل لاله و نسرن نه برگ یا من دارم</p>

	<p>برندی شهره شد حاقط پس از چندین درع اما چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم</p>	
<p>همه آفاق پیر از فتنه و شر می بینم مشکل این است که هر روز تبری می بینم قوت و انا همه از خون جگر می بینم طوق زرین همه در گردن خرمی بینم پسران را همه بدخواه پدر می بینم هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم</p>	<p>این چه شور است که در دور قمر می بینم هر کس روزی به می طلبد از ایام ابله از همه شربت زکلات قند است اسپ تازی شده مجروح زیر پالان و خزان را همه جنگست و جدل با مادر هیچ رسد نه برادر به برادر دارد</p>	
	<p>پند حاقط بشنو خواجه بروی کن زانکه این پند به از در و گهر می بینم</p>	
<p>بر دول و جان من دلبر جانان من زنده شود جان من از لب جانان من خاک سر کوی دوست روضه رضوان من واله و شیدا می تست این دل حیران من مصر و راحت تراست پرستش کنان من قامت بجوی تست سر دگستان من نقد کمال غیاث حاقط خوشخوان من</p>	<p>دلبر جانان من بر دول و جان من از لب جانان من زنده شود جان من روضه رضوان من خاک سر کوی دوست این دل حیران من واله و شیدا می تست پرستش کنان من مصر و راحت تراست سر دگستان من قامت بجوی تست حاقط خوشخوان من نقد کمال غیاث</p>	

غزل

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازہ نو بنو	بادہ دلکش بجو تازه بتازہ نو بنو
با صنی چو بعتی خوش بنشین بجلوتی	بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو
ساتی سیم ساق من نیست سیم بیایش	زود که پرکنم سبوتازہ بتازہ نو بنو
برز حیات کی خور می گز نه مدام می خوری	بادہ بخور بیا د او تازہ بتازہ نو بنو
شاید دل برای من میکند از برای من	نقش نگار و رنگ بو تازہ بتازہ نو بنو

با و صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو

پدید آمد رسوم بے وفائے	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خیسے	کنون اهل هنر دست گدائے
کے کو فاضل ست امر و زور دهر	منے بیند ز غم یک دم رہائے
کے کو جاہل است اندر تنعم	مستاع او بود هر دم بهائے
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	که دل راز و فزاید روستائی
بخشدش جوے از بخل داماک	اگر خود فی ایشل باشد سنائی
خرد و درگوش ہو شمع دوش می گفت	بر و صبرے بکن در بے توانی

بیا حافظ بجان این پند بنوش
که گران پایفتے بر سر آئے

اشخاص با عیالت حکیم عمر خیام

رباعی

این دهر که بود مدتی منزل ما
تا مدیج از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک شکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

ایضاً

اے خواجہ یکے کام روا کن مارا
دم درکش و در کار خدا کن مارا
ما راست رویم و لیک تو کج بینی
رو چاره دیده کن رها کن مارا

ایضاً

بر خیز و بیایا بر اے دل ما
یک کوزه سے بیا رتا نوش کنیم
حل کن بجال خوشن مشکل ما
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

عاقل بچہ امید دین شوم سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر گاه که خوابد بنشیند از پا
گیر و اجلس دست که بالا پیا

ایضاً

هر چند که رنگ دلبوی زریاست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانه خاک	نقاش من از بهر چه آهست مرا
رباعی	
بت گفت به بت پرست کای عابد را	دانی ز چه روی گشته ساجد را
بر با بجمال خود سنجیده کرد دست	آنکس که ز نشت ناظر ای شایده را
ایضاً	
تا بتوانی رنج بگردان کس را	بر آتش خشم خویش نشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری	میرنج همیشه و مرخجان کس را
ایضاً	
اے کرده بملطف و مهربان خدایا	در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا چیزی نیست	چونست که در بهشت رنیت مرا
ایضاً	
در راه نیاز هر دمسایه را دریاب	در کوچه حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	کعبه چه روی بر دلی را دریاب
ایضاً	
از منزل کفر تا بدین یک نفس است	وز عالم شک تا یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار	کز حاصل عمر با همین یک نفس است
ایضاً	

ای چرخ فلک خرابی از کینه داشت لے خاک اگر سینه تو بشکافند	بیدار گری شیوه دیرینه داشت بس گوهر قیمتی که در سینه داشت
رباعی	
این یک دوسه روزه نوبت عمر گذشت هرگز چشم دور و زمر لایا گذشت	چون آب بجو بیار و چون باد بدشت روزی که نیامدست دروزیکه گذشت
ایضاً	
هن لعل گر انبها ز کافی دگر هست اندیشه این دآن خیال من و تست	و ان در یگانہ را نشانی دگر هست افسانہ عشق از زبانی دگر هست
ایضاً	
لے دل چو نصیب بزم خون شدست ای جان تو درین تنم چه کار آده	احوال تو هر خطه دگر گون شدست چون عاقبت کار تو بیرون شدست
ایضاً	
امروز ترا دسترس فردا نیست ضائع مکن ایندم اردت بیدار است	و اندیشه فردا بجای سودا نیست کین باقی عمر را بقایا پیدا نیست
ایضاً	
این کوزه چو من عاشق زاری بود است این دسته که در گردن اومی بینی	در بند سر زلف نگاری بود است دستی هست که برگردن یاری بود است

	رباعی	
بانیک و بد زانده می باید ساخت هر نقش که پیدا شود همان باید بخت		از هر زده به درسی نمی باید تاخت از طاسک چرخ و کعبین تقدیر
	ایضا	
گر دنده فلک ز بهر کاری بود است کان مردمک چشم نگاری بود است		پیش از من تو لیل و نهاری بود است ز نهار قدم بخاک آهسته نمی
	ایضا	
کوته سختم دراز نتوانم گفت راز می دارم که باز نتوانم گفت		با هر بد و نیک راز نتوانم گفت حالی دارم که شرح نتوانم داد
	ایضا	
در خویش خطا کند بداندیش من است در نوش مخالفت کند نیش من است		بیگانه اگر وفا کند خویش من است گر زهر موافقت کند تریاک من است
	ایضا	
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست سودای تو در هیچ سری نیست که نیست		پر خون تو فراق بگری نیست که نیست با آنکه نداری سر سودا می کسی

انتخاب قطعات ابن مبین

قطعه	
<p>دلالتا چتد با دنیا پرستی چه جوئی کام دل از سفلہ طبعی چه پوئی در پی دنیا چودنان ترا ضائع کجا بگذارد آن کس مرا از خواجہ نفع امروز باید که فردا چون بچشتر جمع گردند</p>	<p>کنے ضائع بغفلت عمر خود را که با اطلس نہد یکسان نہد را که دارائے بود ہر نیک و بد را کہ روز می میرساند دام و دورا و گر نہ روشن است اہل خرد را بہن حاجت بود چون خواجہ صد را</p>
قطعه	
<p>گر خرد یار تست ابن مبین جہد کن تا بنا خوشی نہ ہے وقت را مغنم شمر کا سال ترک اندیشہای دوران گیر ترا ہمچہ چندان تفاد تی نکند</p>	<p>بر طرف نہ بنامی کارت را خوشی روز و روزگار ت را می نیابی نشاطِ پارت را ہمچو دی بگذران بہارت را بدونیک تو کردگار ت را</p>
قطعه	

خداست که بنیادست داد	بروز است اندر افکند خشت
گل پیکرت بر اهل بامداد	بدست خود از راه حکمت شرت
قلم را بفرمود تا بر سر	همه بود نیهایک یک نوشت
تزیید که گوید ترا روز حشر	که این کار خویش و آنکار زشت
ندارد طبع رستن شاخ عود	هر آن کس که تیغ شتر قارکشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	چه اصحاب مسجد چه اهل کشت
خرد را شگفت آید از عدل او	که آن را بدود رخ این بهشت

قطعه

گر جهان از دست تو برود	مخورند و ده آن که چنبری نیست
عالمی نیزت از بدست آید	هم مشو شادمان که چنبری نیست
بدونیک جهان چو برگد زست	در گذر از جهان که چنبری نیست

قطعه

هر که رنجی کشید و گنج نهاد	بضرورت بدگیری بگذاشت
چون نظر میکنی به آخر او	جمل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن سینا	نخورد وقت شام اندوه داشت

قطعه

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دیگر	زیرا که تازه کردن غم کا عقل نیست
--------------------------------	----------------------------------

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	بگذار از آنکه سود در دبا عقل نیست
نه نه عقل عقل بگلین ز پایی دل	کاغیا غم کم است که او با عقل نیست
مانند باخبان همه بر گل کند نشاط	هر دل که خشکی وی از خاک عقل نیست
خوش روزگار این سخن کش خدای داد	آزادگی از آن که گرفتار عقل نیست

قطعه

هر که در کار خویش مشوره کرد	گلبن باغ دولتش شکفت
هر مہی که باشد از بد و نیک	در جهان باد و شخص باید گفت
اولا آن که او بخت گوئے	ہیچو الماس در تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	بے تویر و نیاورد ز نہفت
تا بہ بینی کہ ہر یکے ز ایشان	گر دغم از دولت چگونہ برفت
سخن دوست در جهان طاقست	۱۰ بادل خویش کرو باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	غم خود خور کہ روزگار آشف

قطعه

ایدل ازینچنان اگر ت را می رفتست	در نہ قدم کنون کہ ترا پای فتنست
از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل	معلوم کی شود کہ ترا پای فتنست
قطع علائقست نخستین پسج راہ	آز اگزین مقام تمنای فتنست
و نیاپلیست در گذر رود آخرت	در وی مکن مقام کہ پل جانی فتنست

اورا که هست رحل چهره دای قنست	بر کو فتد چو ابن سینا در جهان جان
قطعه	
<p>بنشین و صبر کن که صیومی دای است آنکس که در این مثلی خوش برامی است گر جان بباد بردهد اسحق سزای است از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای است کان مال منصب از مدو عقل درای است و آن زید از کسی که خرد نه نامی است و اندک هر چه هست حکم خدا می است</p>	<p>ای دل اگر زمانه بصد غم نشاند است یا جویر روزگار نشاید ستیزه کرد بایسل زنده پشه چو پهلوی زند اگر عاقلی بود برود برود صواب و رجایی بمنصب عالی رسد مگو چون کار با بجهد میسر نمی شود کن کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب</p>
قطعه	
<p>گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد بگذشت بس ازین بتر این نیز بگذرد انده مخور که بخت بر این نیز بگذرد بگذشت ازین بسی بسیر این نیز بگذرد افتاد باد هم سحر این نیز بگذرد هر چند هست با خطر این نیز بگذرد ایزد قضا جزا افتد این نیز بگذرد</p>	<p>ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد گرد کند زمانه تو نیک و خصال باش و در دیر روزگار نه بر وفق رامی است یا بچکه پایی دار که مردان مرد را منت خدای را که شب ویر یا ز غم ابن سینا ز موج حوادث مترس از آنکه تشویش خاطر است بی شکر چون نکند</p>

قطعه	
مرد باید که هر کجا باشد خود پسندی و ابله نکند بطریقے رود که مردم را همه کس را از خویش به داند سر دزد در طلب نهد و انگه	عزت خویش تن نگه دارد هر چه کبر و منی ست بگذارد مرد موی ز خود نیاز دارد هیچکس را حقیر نشمارد تا مگر دوستی بدست آرد
قطعه	
گفتم که بگوشش نتوان یافت در کفایت سراسر آفاق بگشتیم و ندیدیم قانون که چسبست و فاد کرم دوم دیدیم سه بار از همه آفاق که ایشان یار یکم بدست آمد و سر باخت بیاری و ان یار که شد بهدم و دم ز در صدق و ان یار که با ما بوفاز بست که یکدم گر معرفت هست بر دین مطلب بار	یار یکم توانیم همه عمر بهم بود یار یکم توان گفت که از اهل کرم بود یار یکم توان یافت در و این همه کم بود آئین وفا بود دم صدق قدم بود و ان در همه عالم بقدم بود و تسلیم بود صحبت که با و این همه دم بر سر دم بود غیبت نمود از دل محنت زده غم بود تا عاقبت الامر نباید بعدم بود
قطعه	
از هنر مرد بهره در گردد	چون بر صاحب هنر گردد

چون بدر یار سد گهر گردد تابش آفتاب زر گردد بضرورت بهمان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نو ده ساله چون پدر گردد شانزده ساله چون پسر گردد که ز خور دی بزرگ تر گردد که دگر باره سبزه تر گردد	قطره آب مختصر مایه سنگ را چون دوام می یابد صحبت نیشکر چو یابد آب چه عجب گرز صحبت نیکان پسر نورسیده شاید بود پیر مسکین طمع ندارد باز سبزه گر احتمال آن دارد غله چون زر و شد امید ماند
--	---

قطعه

بمشتی طلب ز خود بستر سرد گردد بوصل خاکستر چون با تش رسد شود اخگر دور باش از بدای عزیز پدر در صلاح و فساد آن بنگر و رپسند آیت ائمان مگذر	ای پسر هشتین اگر خواهی مثل اخگر که با همه گرمی در چه باشد فسرده طبع نکشت گر تو خواهی که نیک نام شوی دین سخن را که گفت ابن سینا گر پسندیده نایدت مشنو
--	---

قطعه

نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر	شده نیده ام که بآب ز این حدیث چو زر
-------------------------------	-------------------------------------

<p>ز دیگرے نرسیدی بمن زمین بدگر چنان بزمی که چو بزمین روی ازین کشور بجز دعوات نگویند کمتر و هنر یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر سبک سفر کن از انجا برو بجای دیگر بکان خویش بسے بی بها بود گوهر نه جور از ره کشیدی و نی جفای تبر که دوست نیز بگویند بدوستان دیگر که در جهان بزمین نیست هیچ جان پدر</p>	<p>بسال ملک جهان را اگر بقاء بودے عزیز من دوسه روز می که فرصتی دارے بهر دیار که نامست کسی برو بزیان پدر که جان عزیزش بلب سید هفت بهر دیار که در چشم خلق خوار شوے بشهر خویش بسے بقدر بود مردم دخت اگر متحرک شدی زبهای بجای اگر چه دوست عزیزت را ز دل کشاکش بکوش تا بتوانی دلی بدست آری</p>
--	---

قطعه

<p>کز نسیمش سفر جان یابد اثر تا درخت عزت آید بهر زانکه یاری را شاید بے هنر از درخت بید می جوید ثمر تا نخواستند مرو به هیچ در</p>	<p>صحبت میکان بود مانند شک در زمین دل نشان تخم ادب از هنرمندان گزین تو دوستی هر کس از نا کس طمع دارد وفا تا نپرسندت مگو از هیچ وقاب</p>
--	---

قطعه

<p>وز تنگناے گنبد و تار و گز</p>	<p>اسی دل ازین جهان دل آزار و گز</p>
----------------------------------	--------------------------------------

کار جهان نه لایق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص و غواص شوخ چشم بر طور محبت از تندیست جواب هیچ گر کمال نه رواق ز راندودت آرزو دار غرد نیست مقام تیرا تو با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد چون میتوان بگلشن روحانیان رسید این پیمین نشین قدس است جایی تو صد بار گفتمت که نه مرد این مقام	فرزانه دار از سر این کار در گذر غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ترک سوال گیر و زویدار در گذر زین پنج پابون پنج دین چار در گذر منصور دار از سر این دار در گذر بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر سعی نما دین رو پر خار در گذر زین آشنایان چه بغیر طیار در گذر چون صدق من یقین شدت این بار در گذر
--	---

قطعه

هر که بندد کم بخدست خلق نظرش بر دود چیز گر نکند اولاً نعمت و دوم حرمت گر نگوید خدمت مخلوق پس بی چون خودی شب و روز	چون خردمند باشد و ضل پس بود جمله سعی او باطل که بدان صحت شادی دل هیچ ازین هر دو آرزو حاصل عمر ضائع چرا کند عاقل
---	---

۲۰۲۰
۲۰

۸۹۱۵۵-۶

DUE DATE

--	--	--	--

